ادبیات حروفیه

۱

دیوان فارسی

فضل الله نعیمی تبریزی

و

عمادالدین نسیمی شیروانی

به اهتمام: پروفسور رستم علی اُف

دیوان فارسی

فضل الله نعیمی تبریزی

و

عمادالدین نسیمی شیروانی

به اهتمام : پروفسور رستم علی اُف



انتشارات دنیا

تهران ، خیابان نادری ، شماره ۵۹۵

چاپ اول

چاپخانه کاویان

تاریخ چاپ از فروردین پنجاه تا فروردین پنجاه و سه

مقدمه

کتابی که اینک به‌همت پروفسور رستم علی‌اف دانشمند و شرقشناس معروف اتحاد جماهیر شوروی تقدیم ادب دوستان می‌گردد یکی ازآثار برجسته و پرمغز ادبیات دری و از تراوشهای افکار بلند دو تن شاعر و متفکر بزرگ آذربایجانی است. کتاب شامل اشعار پارسی فضل‌الله نعیمی تبریزی و سید عمادالدین علی نسیمی شیروانی است‌که اولی‌پایه‌گذارنهضت «حروفیه» درمشرق زمین و دومی‌شاعری والامقام، ازشاگردان بلافصل استاد خویش «نعیمی» ویکی‌ازصمیمی‌ترین مبلغین و مجاهدین این نهضت می‌باشد.

متأسفانه به‌عللی که درك آنها چندان مشکل‌نیست، باوجود اشاعهٔ وسیع عرفان و تأثیر قاطع آن در فرهنگ و ادبیات سرزمین ما این دو شاعر و عارف نامی و همچنین اندیشه‌های بلند و مترقی آنان بطور غم‌انگیزی برای جامعهٔ پارسی زبان ایرانی گمنام و ناشناس مانده، جز عدهٔ بسیارمعدودی از دانشپژوهان‌کسی از وجودآنان‌آگاهی‌نداشته‌اند.

انتشار این‌کتاب فرصت بسیار مناسبی برای شناختن وشناساندن این دومتفکرشرقی وهمچنین نهضت تاریخی «حروفیه» بودکه متأسفانه

به‌علت عظمت موضوع و ضیق صفحات کتاب انجامش به‌عهدهٔ تعویق افتاد. در این مختصر فقط به‌تقریر کلیاتی از شرح حال و اصول افکار مصنفین اکتفا می‌شود.

***

مولانا فضل‌الله نعیمی درسال ۷۱۹ هجری شمسی درتبریز متولد شد این فیلسوف شاعر تا ۴۶ سالگی در شهرها و سرزمینهای مختلف شرق به‌سیر و سیاحت مشغول بود و با امرار معاش از طریق طاقیه (کلاه) دوزی به‌نشر و ترویج افکار خود می‌پرداخت. او مدت زیادی از این دوران را در استرآباد گذرانده و قسمتی از آثار خود را نیز برای‌اینکه درخور فهم عامه باشد به‌زبان محلی‌آن سامان نوشته است. بدین مناسبت در بعضی از تذکره‌ها به‌اسم « استرآبادی » مشهور شده است. نعیمی سالهای آخر عمر خود را در شیروان و باکو گذرانده و سرانجام به‌علت مبارزات ضد فئودالی و آشتی‌ناپذیری با استیلاگران تیموری دستگیر گشته ودرقلعهٔ قدیمی «آلنجا» واقع‌درنزدیکی‌نخجوان زندانی، بعداً به‌فرمان میرانشاه پسر تیمور در سال ۷۷۳ هجری شمسی اعدام می‌شود و جسدش را به دم اسب بسته در کوچه و بازارها می‌کشانند.

سه کتاب به‌نامهای«نومنامه»، «جاویدان‌نامه»، «محبتنامه» ومقدار زیادی‌اشعار ازنعیمی باقی مانده که حاوی اندیشه‌ها و نظریات «حروفی» وی می‌باشد. آخرین سندی که از نعیمی برجا مانده وصیت‌نامهٔ اوست که در زندان « آلنجا » نوشته و مخفیانه به‌باکو (که آن زمان مرکز سازمان زیرزمینی «حروفیه» بوده) فرستاده است.

***

تحقیقات نسبتاً جامعی که‌تاکنون دربارهٔ جنبش «حروفیه» به‌عمل آمده درکتاب «سیر تفکرفلسفی درایران» چاپ‌گردیده. مؤلف دانشمند

کتاب ریشه‌های حروفیه را با عقاید: «پره‌لوژیك یا ممستیك»[1]، «مانسریك»[2]، «علم حروف»[3] و «کابالستیك»[4] باستانی مربوط دانسته و پس از ذکر یك سلسله حوادث و بحثهای تاریخی سرانجام این جنبش را در ردیف «... سلسله جنبشهای صوفیانی که با هیئت‌های حاکمه مردانه درمی‌افتند...» شمرده وآن را ازنظر محتوای فکری «غیرمعقول و خرافی» و از لحاظ جنبه‌های ملی و طبقاتی، ضد فئودالی و مترقی خوانده است.

متأسفانه دراین کتاب به‌یك موضوع اساسی و بسیار مهم که هیچ

۱ـ «پره‌لوژیك یا ممستیك» ـ طرزفکری مربوطبه‌دورهٔ ماقبل منطقی که بشر برای همه چیز و از آنجمله برای اعداد، حروف، الفاظ و اسماء مختصات سری قائل‌بود. سوابق اولیهٔ به‌اصطلاح «علوم» سری و رمزآمیز که‌آن را «علم هرمتیك» به‌نام «هرمیس تریست» و یا «ازوتیك» (یعنی علوم لدنی) از همان دوران‌کهن است.

۲ـ «مانسریك» ـ از واژهٔ «مانسر» پهلوی به‌معنای کلام ایزدی و اورادی است که از آن کلام می‌ساختند و آن را «مانسر اسپند» می‌گفتند. این اوراد وسیلهٔ هرنوع معالجه بود و کلمه «منتر» که در زبان فارسی امروزی مانده از ریشهٔ همین واژه است.

۳ـ «علم حروف» ـ قائل شدن رموز و معانی خاص برای حروف از قبیل حساب ابجد، جمل و تقسیم حروف ۲۸ گانهٔ عربی به ۱٤ برج شمالی و ۱٤ برج جنوبی یا حروف تاریك و روشن و غیره.

٤ـ «کابالستیك» ـ مشتق از کلمهٔ «کابالا» یك واژهٔ عبری کهن به معنای روایت و سنت که ممکن است با کلمهٔ «قبالهٔ» عربی ریشهٔ مشترك داشته باشد. آموزش «کابالا» یك آموزش اسرارآمیز یهودی است دربارهٔ نقش حروف و اعداد. این آموزش ارزش احکام خود را تا احکام مندرج در مقررات بالا می‌برد و آنها را نصوص مقدس اعلام می‌داشت. یکی از آثار عمدهٔ‌آموزش «کابالا» سفر «یزیره» یا «سفر تکوین» نام داردکه درقرن ششم و هفتم به‌زبان عبری نوشته شده و مؤلف مجهول‌آن معتقد است‌که خلقت براعداد ۱۰ گانه و ۲۲ حروف الفبای عبری مبتنی است.

(توضیحات از همان مقاله استخراج شده)

جنبش ملی وغیره نمی‌تواند فاقدآن‌باشد، یعنی مسئلهٔ جهان‌بینی، توجه دقیقی نشده است. برهمهٔ اهل تحقیق روشن است که متفکرین گذشته به علل معلوم هیچیك نتوانسته‌اند افکار و نظریات خود را به‌طور واضح و آشکار بیان کنند و اغلب آنها را در قالب کنایه‌ها، اشارات، استعارات و سمبلها و غیره بیان کرده‌اند. آن هم با شیوه‌هائی که از نظر ظاهر با عقاید مسلط زمان قابل توجیه باشد. در مواردی هم که با مخالفت نمایندگان عقاید مسلط روبروشده‌اند ناچار دست به‌احتجاجاتی زده‌اند که بیش از همه خود به‌نامعقول بودن آنها اذعان داشته وچه بسا مجبور شده‌اند برای اثبات حقایق روشن علمی به‌دلایل مسخره و سفسطه‌آمیز ولی مورد قبول عامه توسل جویند. شیخ محمود شبستری درگلشن راز می‌گوید:

دل آمد علم را مانند یك ظرف
صدف برعلم دل صوتست یا حرف
صدف بشکن برون‌کن در شهوار
بیفکن پوست، مغز نغز بردار

یا مولانا جلال‌الدین رومی که آنهمه در مثنوی یا دیوان شمس دربارهٔ عقاید عرفانی خود طبع آزمائی کرده به‌صراحت می‌گوید:

هرکسی از ظن خود شد یار من
از درون من نجست اسرار من

نویسندهٔ دانشمند «سیر تفکر فلسفی»، شعر فوق شیخ محمود شبستری را به‌عنوان دلیلی برتمایلات حروفیگری شیخ آورده است. در صورتیکه‌این‌نظریه را قبول داشته‌باشیم‌باید بپذیریم که درواقع خود شیخ‌نیزبا زبان‌تشبیهات‌شاعرانه‌ظاهربینان‌را راهنمائی‌می‌کندکه کنایه‌ها، اشاره‌ها و استعاراتی از قبیل صوت و حرف و غیره را دور بریزند و

مغز علمی مطلب را بردارند . یا ملای رومی با خود می‌نالد که بعد از آنهمه سخنسرائی هنوز نتوانسته یا نخواسته اسرار دلش را صراحتاً روی دایره بریزد.

به‌عقیدهٔ نگارنده تمام احتجاجات خرافه آمیز حروفیها از قبیل بازی با حروف و اشگال یا آیات قرآن وغیره ابداً قابل توجه نبوده، تنها چیزی که می‌بایست به‌عنوان عقیدهٔ واقعی آنان مورد دقت و قبول قرار گیرد، جهانبینی آنهاست که در پیچ وخم نوشته‌ها، مخصوصاً اشعار فلسفی‌شان به‌وضوح تمام نمایان‌است؛ گواینکه در این موارد نیز نظریات خود را به‌ظاهر شبیه افکار مرسوم بیان داشته‌اند.

تقریباً همهٔ محققانیکه من به‌آثارشان دسترسی داشته‌ام «حروفیه» را طریقتی در ردیف سایر طریقتهای عرفان براساس فلسفهٔ «پانته‌ایسم» یا وحدت وجودی دانسته‌اند ؛ در صورتیکه به‌دلایل زیر به‌اصطلاح «پانته‌ایسم» حروفی با فلسفهٔ وحدت وجودی همهٔ شاخه‌های عرفان، که دامنه‌اش با وسعت تمام تا زمان ما نیز کشیده شده‌است نه‌تنها تفاوت بلکه تناقض اصولی دارد . وحدت وجودیها روح آدمیان را ذراتی از وجود پروردگار یا «عقل کل» دانسته و معتقدند انسان با تزکیهٔ نفس ، سیر و سلوك وتحمل ریاضتها می‌تواند به‌مبدأ اصلی ملحق شود و در این میان فقط اولیاء و اقطاب را از « واصلین » می‌دانند؛ در حالیکه حروفیها تمام موجودات طبیعت را ذات ازلی، عین خدا و درنشو ونما وحرکت وتکامل می‌شناسند. به‌این اشعار بنیان‌گذار مکتب حروفی توجه فرمائید:

گوئی خدا نباشد در نشو و در نمائی؟
عین خدای میدان این نشو و این نما را

چرا دیده‌ام نقش اشیا در او
چو در ذات او نقش اشیا نبود

ز دانش چرا دم زند نفس کل
که پیش از من آن نفس دانا نبود

خدا را در اشیا طلب روز و شب
طلب کرده جز عین دانا نبود
نعیمی از آن دید روی مرا
که جز من در آن دیده بینا نبود

باید پرسید کجای این افکار با عقاید وحدت وجودی مثلاً شیخ عطار، مولوی، شیخ صفی‌الدین اردبیلی یا شاه نعمت‌الله وغیره مطابقت می‌کند؟

گر انا الحق‌های ما را بشنود منصور مست
هم به‌خون ما دهد فتوی و هم دار آورد

در این بیت نسیمی با وجود ارادتی که به‌منصور حلاج داشته فرق «انا الحق» گوئی حروفیها را با انا الحق گفتن منصور و سایر همفکران وحدت وجودیش آشکار می‌سازد و نشان می‌دهد که آنچنان اختلاف اصولی میان این دو مکتب ظاهراً متشابه وجود دارد که اگر منصور هم زنده‌بود هم‌آواز باروحانیان ومفتیان به‌خون حروفیها فتوی می‌داد و برایشان چوبهٔ دار برپا می‌کرد. تصادفی نیست که پسر همان تیمور لنگی که به‌خانقاه شیخ صفی‌الدین اردبیلی ارادت می‌ورزید و هنگام فتح اردبیل موقوفات فراوان بدان بخشید فضل‌الله نعیمی را وحشیانه اعدام کرده فرمان قتل عام همهٔ حروفیها را صادر نمود.

اندر دل هرذره رخت کرد تجلی
تا انی اناالله ز ذرات بر آمد

از عالم جمادی ناگاه خاك راهی
از خویشتن سفر کرد در نشو و در نما شد

دیدی نعیمی آخر کز گردش فلك چون
ناگاه خاك راهی جام جهان‌نما شد

این ابیات عمادالدین نسیمی نیز شایان توجه است:

طریق رسم دوبینی رهاکن ای احول
که یك حقیقت و ماهیت است روح و بدن

ز حرف کاف ونونِ «کن» نه امروز آمدی بیرون
نداری اول و آخر برو فارغ ز فردا شو!

گوئی که بغیر ما کسی هست؟
از خویشتن این حدیث متراش

آتش رخسار آدم بود بی‌روی و ریا
آنکه می‌گفت از درخت سبز اناالله با کلیم

درابیاتی که پیشتر نقل کردیم و در این ابیات هیچ کجا از «روح مجرد» یا روح انسانهای معینی که به‌حق پیوسته باشند صحبتی درمیان نیست و آشتی‌ناپذیری این افکار با نظریات «تناسخ» و «حلول» و غیره نیز که مباحث مهمی‌ازتعالیم‌بعضی‌ازعرفا را تشکیل می‌دهندکاملاً آشکار است. در این ابیات و ابیات بیشماری که در دیوانهای شعرای حروفی می‌توان یافت، همهٔ اشیا و عناصر ذرات وجود ازلی و آدمی جلوه‌گاه ایـن وجـود در پیشاپیش کاروان تکامل معـرفی شده است بـطوریکه بی‌وجودش هیچگاه «آن نفس کل» دانا، گویا و بینا نیست. پس وقتی همهٔ موجودات عین ذات ازلی و انسان، مغز متفکر، چشم بینا و زبان

گویای آنست چرا باید جز انسان و جمال و کمال انسانی را پرستید؟

آیا امکان ندارد انسان با خودشناسی خوی بد را ازخویشتن دور کرده با کار و کوشش خلاق جلالت سلطانی خود را برطبیعت و موجودات دیگر جاودانه سازد؟

به‌نظر موجدین مکتب حروفیه این کار شدنی واین راه کوشیدنی است:

اگر مردان راهت را حجاب از پیش برخیزد
هزار انی اناالله گو ز هرسو بیش برخیزد
سلیمان‌وار سلطانی کند در عالم وحدت
گدائی کز سرمستی چو این درویش برخیزد
«نعیمی»

فرق نتیجه‌گیریهای اجتماعی حروفیها با نظریات اجتماعی طریقتهای مختلف عرفان نیز درست ازهمینجا سرچشمه می‌گیرد وبرای همین است که آزاد اندیشان حروفی سر در طبق اخلاص می‌گذارند و به‌مصداق بیت:

همچو منصور انا الحق زده از غایت شوق
برسر دار بلا نعره زنان می‌آیم،

بی‌پروا بانگ « انا الحق » برانسان مست غفلت زده و خواب‌آلوده می‌زنند، حرص و آز، جبن وترس، اسراف وخست، دروغ ونادرستی، ریا و سالوسی ، تسلیم در برابر ستمگران ، مقامهای زودگذر ظاهری و تنبلی ومفتخوری را دون شأن آدمی‌دانسته؛ بی‌نیازی، قناعت، شجاعت، جوانمردی، راستی، بی‌ریائی، برادری، پیکار با ستمگران، جانبازی در راه‌آرمان را پیشهٔ خود ساخته ازخرد وکلان و مرشد و مرید همه وهمه با کار و کوشش خلاق از دسترنج خود نان می‌خورند و با اعراض از پرستش بتهای موجود و موهوم به‌ستایش انسان وجمال وکمال انسانی

می‌پردازند.

حروفیه در زمان خود مکتب انسان دوستی و مکتب مردمان زحمتکش شهری چون پیشه‌وران، هنرمندان و روشنفکران بوده است. آنهایی که حتی درحد کمال و فضل، فضل‌فروشی نمی‌کردند بلکه باکار و پیشه و زحمت زندگی خود را اداره می‌نمودند. یکی از علل قیام حروفیان برعلیه استیلای تیمور نیز این بود که این اشغالگر خونخوار ثمره دسترنج این مردم زحمتکش و هنرمند را در هرشهر و دیار به‌آتش و ویرانی می‌کشید و استادان حرفه‌های مختلف را اجباراً جلای وطن کرده به‌سمرقند می‌فرستاد تا برای خود پایتخت فرعونی بسازد.

رهبران حروفی همه از میان مردم برخاسته بودند، به‌مردم تکیه داشتند و شعرایشان اشعار خود را در هرمحل به‌زبان محلی آن دیار می‌سرودند تا درخور فهم عامه باشد. برای همین هم نهضت حروفی با کشته شدن فضل‌الله از بین نرفت و در اندك زمانی تمام شهرهای خاور نزدیك و خاورمیانه را فراگرفت.

اساس فلسفهٔ حروفیه که باید آن‌را جهانبینی مردم متمدن شهری در مقابل اندیشه‌های غیرعلمی جوامع عقب مانده ولی مسلط ملوك‌الطوایفی با اقتصاد عقب ماندهٔ شبانی دانست، دارای ریشه‌های عمیق علمی و اجتماعی بود که سرآغاز آن حتی از دورهٔ ساسانیان شروع می‌شد. انتشار وسیع این مکتب در قرون هفتم و هشتم هجری نتیجهٔ قهری شکفتگی اقتصادی و رشد دانش و فرهنگ در خاور نزدیك و میانه در این دوره بود که متأسفانه هجومها و هرج ومرجهای تاریخی ضربهٔ شکننده‌ای بر آن وارد ساخت واین موج ترقی‌بخش زندگی‌ساز را از آسیا به‌اروپا راند. بعد از آن دیگر مشرق زمین دانشمندانی چون ابوعلی سینا، زکریای رازی، ابوریحان بیرونی و عمرخیام و غیره برخود ندید.

حروفیها در دورانی از تاریخ پدیدار شدند که از خاموشی آتش

جنگهای صلیبی، دورانی که انسانها به‌نام خدا و دین و مذهب (!) بیدریغ خون همدیگر را می‌ریختند مدت زمانی نمی‌گذشت و متعاقب آن حملهٔ تیمور پهنهٔ زمین را به‌کشتارگاه آدمیان مبدل کرده بود. در این دوران تیره و تار تاریخی که از طرفی مسلمانها ممالك غیراسلامی را به‌باد حمله و غارت می‌گرفتند و از سوی دیگر اختلافات مذهبی و گردنکشان داخلی انسانها را به‌جان هم می‌انداختند؛ بار سنگین همهٔ کشتارها و ویرانگریها بردوش انبوه مردم بی‌پناه بود. اندیشمندان چارهٔ کار را خوب تشخیص می‌دادند ولی چاره‌ای نبود چون چوب تکفیر مفتیان و روحانی‌نمایان چون «شمشیر دموکلس» بالا سر هرمعترض آزاد اندیش معلق بود و خواه‌ناخواه هرجنبشی می‌بایست رنگ مذهبی داشته باشد. درچنین شرایطی افکارحروفیه یا مکتب انسان‌پرستی و نوع دوستی به‌یاری آدمیان ستمکش و بلادیده شتافته بود و نسیمی مبلغ بزرگ این مکتب، انسانهای راه‌گم‌کرده را چنین سرزنش می‌کرد:

مسجد و میکده و کعبه و بتخانه یکیست
ای غلط‌کرده ره‌کوچهٔ ما خانه یکی است
چشم احول ز خطا گرچه دو بیند یك را
روشن است این‌که دل و دلبر و جانانه یکیست.

حتی حافظ را (عمادالدین نسیمی معاصر با اواخر زندگی غزل‌سرای نامی شیراز بود) با زبان استعاره‌های حروفی اندرز می‌داد:

ملك را می‌نهد خطش چو طفلان لوح در دامن
الا ای حافظ قرآن تو این هفت‌آیت ازبرکن

و آنهائی را که مال ومنال دنیوی را به‌ارزشهای انسانی ترجیح می‌دادند به‌باد تمسخر و استهزا می‌گرفت:

تو خاك و سنگ را می‌نامی اکنون قیمتی گوهر
مگر انسان بدین حسن و صفا گوهر نمی‌باشد؟

***

استنباطات علمی از جهان و زندگی که پابه‌پای پیشرفت علوم و فنون جلوتاخته‌بود نمی‌توانست‌تنهابه‌پیروان طریقت حروفی اختصاص داشته باشد بلکه جریان فکری مترقی زمان بود که خواه‌ناخواه به‌ذهن همهٔ‌اندیشمندان‌بزرگ خطورنموده راه خود را می‌گشود چنانکه تقریباً همزمان باانتشار عقاید حروفیه فرقه‌های متعددی پیدا شدندکه با اساس فلسفهٔ حروفی همفکری‌کامل داشتند. از آنجمله می‌توان فرقهٔ «بکتاشیه» به‌پیشوائی «محمد حاجی بکتاش» متوفی سال۷۳۸ هجری شمسی، که پیروانش هنوز هم در ترکیه و مصر و سوریه فراوانند، و مهمتر از آن نهضت «شیخ بدرالدین سیماوی» را نام برد.

افکار فلسفی واجتماعی شیخ بدرالدین‌که درواقع محتوای‌اصلی حروفیه بود در اندك زمانی میان قشرهای مختلف و وسیع مردم‌آسیای صغیر گسترش عجیبی پیداکرد وحتی بعضی‌از پسران «ایلدیریم بایزید» مثل «موسی چلبی» به‌مکتب وی گرویدند . دامنهٔ نفوذ معنوی شیخ به پایه‌ای رسیدکه رئیس مسیحیان جزیرهٔ «ساکیز»[1] وهمچنین عدهٔ زیادی از یهودیان آسیای صغیر از مریدان شیخ بودند. پیروان شیخ در بسیار جاها دسته‌های مسلح تشکیل دادند و با اشغال‌اراضی وسیعی مثل «دلی اورمان» وجاهای دیگر برپایهٔ نظریات‌اجتماعی و اقتصادی شیخ جامعهٔ نوینی برپا ساختند.

نهضت شیخ بدرالدین سرانجام با قشونکشیهای « سلطان محمد چلبی» پسر ایلدیریم بایزید تارومار گردید، بطوریکه فقط دریك جنگ هشت هزار نفر از دوازده هزار فدائی کفن‌پوش شیخ که به‌فرماندهی

۱- جزیره‌ای یونانی‌نشین نزدیك سواحل ازمیر ترکیه.

« بورکلوجه مصطفی » می‌جنگیدند بعد از جانبازیهای شگفت‌انگیز به هلاکت رسیدند . خود شیخ دستگیر و به‌فرمان سلطان محمد محاکمه شد. دراین محکمه به‌فتوای «مولانا حیدر عجمی» که‌گفته بود: (مالش حرام و خونش حلال است) محکوم و به‌دار آویخته شد. نوشته‌اند در این محکمه از خود شیخ می‌پرسند به‌نظر خودت مجازات تو در مقابل کارهائی که کردی چیست؟ شیخ می‌پرسد دراین مورد براساس معتقدات خودم قضاوت کنم‌یا اصول عقایدشما؟ می‌گویند براساس‌عقاید ما. شیخ جواب می‌دهد در این صورت مجازات من مـرگ است . این روایت تاریخی نمونه‌ای از صراحت و شجاعت خـارق‌العادهٔ شیخ بدرالدین است.

دامنهٔ ایـن بحث بسیار وسیع و از نظـر علمی و تاریخی شایان دقت واهمیت فراوان‌است که متأسفانه این مقدمه‌گنجایش‌آن را ندارد، ناچار در همینجا موضوع را خاتمه می‌دهیم تا شرح مجملی هم دربارهٔ عمادالدین علی نسیمی صاحب دیوان و شاعر شهیر حروفی‌گفته باشیم.

***

سید عمادالدین علی نسیمی شیروانی شاعر نامدار آذربایجان ، مبلغ بـزرگ حـروفیه و از ادامه دهندگان ضمیمی راه فضل‌الله نعیمی بود . آنچه دربارهٔ مکتب حـروفیه گفته شد درواقع تحلیل اندیشه‌ها و محتوای اشعار این شاعر گرانقدر نیز هست و مـا نیاز زیادی به‌معرفی این هنرمند روشن‌بین و انسان‌دوست از لحاظ فکر و اندیشه نخواهیم داشت ، لذا فقط به‌ذکـر تاریخچهٔ مختصر حیات پرافتخار و سرانجام غم‌انگیزش اکتفا می‌کنیم:

از تاریخ دقیق تولد و وفات نسیمی، همچنین مولد و شرح حال دوران‌کودکیش اطلاعات دقیقی در دست نیست. تذکره‌نویسان در این باره روایتهای مختلف نقل کرده‌اند . زادگاه او را بعضی ناحیهٔ «نسیم»

در بغداد، بعضی تبریز، برخی شیراز وبرخی شماخی ازتوابع شیروان دانسته‌اند . از آنجائی که شاعر بیشترین و ابتدائی‌ترین اشعارش را به ترکی‌آذری سروده، به‌طوریقین سنین‌جوانیش را دربندرباکو گذرانده و برادرش « شاه خندان » از عرفای مشهور شیروان بوده و هم اکنون مقبره‌اش در قبرستانی به‌همین نام درآن شهر پابرجاست ، نظـر اخیر مقرون به‌حقیقت به‌نظر می‌رسد:

ای نسیمی چون خدا گفت انّ ارضی واسعه
خطهٔ باکو بجا بگذار کاین جای تو نیست

البته این شعر را نسیمی بعد از کشته شدن فضل‌الله و موقعی که بنا به‌وصیت استاد لازم بود از باکو مهاجرت کند سروده است. بعد از مهاجرت نیز نسیمی اغلب در میان طوایف تـرك زبان زندگی کـرده و اشعار زیـادی به‌این زبان سروده است. حتی امروز هم بـردیوارهای مقبره‌اش واقع در حلب لوحه‌های زیادی به‌زبان تـرکی‌آذری آویزان است که این دوبیتی ازآنجمله است:

یوزولدون دونمه‌دون مردانه لیگدن
خدایه بیله دیرحبّ صمیمی
کثافتدن چیقوب اولدون بحقّه
گلستان الهی نین نسیمی

ترجمهٔ فارسی دوبیتی چنین است:

از توش و توان افتادی ولی از راه مردی برنگشتی
چنین است دوستاری صمیمانهٔ خداوند
ازآلودگیها نجات یافتی و چنانکه سزاوارش بودی
به‌نسیم‌گلستان الهی بدل‌گشتی

درمورد کلمهٔ «یوزولدون» با معنای «ازتوش و توان افتادی» به نظر نگارنده چنین می‌رسد . شاید در اصل « یازیلدون » بوده باشد که حالت مصدری آن در زبان آذربایجانی هم معنای «نوشته شدن» و هم «ورقه ـ ورقه‌گشتن‌گوشت» را دارد وچون پوست ازتن نسیمی کنده‌اند مسلماً معنی اخیر مناسبتر است.

سال تولد نسیمی را ۷۴۸ هجری شمسی حدس می‌زنند و تاریخ وفاتش را سالهای ۷۸۳ ـ ۷۹۶ ـ ۸۰۶ هجری شمسی‌نوشته‌اند. مؤلفین تاریخ ادبیات آذربایجان که در شوروی تحقیقات زیادی دربارهٔ شاعر کرده‌اند سال ۷۹۶ را صحیح می‌دانند.

اسم کوچك شاعر «سید علی» است و «عمادالدین» طبق معمول آن زمان کنیه‌اش بوده است . اوایل « هاشمی » ـ « سید » و مدتی هم «حسینی» تخلص داشته و تخلص «نسیمی» را بعد ازآشنائی با فضل‌الله وگرویدن به‌حروفیگری برگزیده است.

سید علی درعنفوان جوانی شیعهٔ اثنی‌عشری بوده واشعار زیادی در مدح حضرت پیغمبر و ائمهٔ اطهار دارد:

جان و دلدن مصطفی و مرتضی مداحیم
هم بو اون ایکی امامه سویله رم مدح و ثنا

یعنی از جان و دل مداح مصطفی و مرتضی هستم و همچنین دوازده امام را مدح وثنا می‌گویم. شکل ومعنای این شعر نشان می‌دهد که در زمان خیلی مبتدی بودن شاعر سروده شده زیرا از نظر لطافت و فصاحت شعری با انبوه اشعار نغز شاعر اصلاً قابل مقایسه نیست و از لحاظ معنی نیز مغشوش و ناشیانه می‌باشد. مثلاً باوجود اینکه نام امام اول را درمصرع اول ذکرکرده در مصرع دوم‌آن را ضمن دوازده امام دوباره تکرارکرده است.

شاعـر بزودی و شاید هم تحت تأثیر برادرش به‌عرفان گرایش پیدا کرده و ارادت بزرگی به‌منصورحسین حلاج یافته و روی این‌اصل هم همانطوریکه گفته شد مدتی « حسینی » تخلص می‌نماید. تا اینکه با فضل‌الله نعیمی در شیروان آشنائی حاصل کرده ، به‌مکتب حروفی وی گرویده یکی از مبلغین و مروجین بی‌باك این فرقه می‌شود . نسیمی به احتمال قریب به‌یقین،قرابت دامادی استاد خـود را نیز پیدا می‌کند . چون یکی از توصیه‌های فضل‌الله در وصیتنامه‌اش این بوده کـه دختر کوچکش با «سید علی» ازدواج نماید . در میان نزدیکان نعیمی غیر از نسیمی کسی به‌نام «سید علی» وجود نداشته وچنانچه منظور استاد همان نسیمی بوده محال است به‌وصیتش عمل نکرده باشد.

بعد از اعدام فجیع فضل‌الله و تعقیب شدید حـروفیها از طرف تیموریان و شیروانشاه ، نسیمی از باکو به‌آناطولی می‌رود و با انتشار اشعار وغزلهای فلسفی خودکه همه درتبلیغ مکتب حروفی‌بوده بزودی شهرت و طرفداران زیادی پیدا کرده اشعارش دست‌به‌دست می‌گردد . وجود نسخ خطی فراوان ازدیوان نسیمی در کتابخانه‌های ترکیهٔ امروز دلیل‌بزرگ‌این مدعاست. ازآنجائی‌که درآن سامان نیز حروفیها تحت تعقیب شدید قرارمی‌گیرند نسیمی به‌حلب رفته درآن‌شهر توطن اختیار می‌کند. شهر حلب درآن زمان یکی ازمراکز مهم تجارت و از توابـع سلسلهٔ مملوکهای مصربود. طوایف ترك زبان دراین شهر زیاد سکونت داشتند . نسیمی نفوذ و پیروان زیـادی در حـلب پیدا کـرد . گسترش روزافزون افکارش توجه روحانیان و « سلطان مؤید » پادشاه مصر را به خود جلب نمود و این امر منجر به‌محاکمه و اعدام شاعر گردید . در یك منبع عربی به‌نام «کنوزالذهب» دربارهٔ اعدام شاعر چنین نقل شده است:

«زندیق علی‌النسیمی در زمان یشبك به‌قتل رسید. درآن زمان در

دارالعدل در محضر ابن خطیب‌النصیری و شمس‌الدین بن امین‌الدوله نایب قاضی‌القضاة، شیخ عزالدین و نیز قاضی‌القضاة فتح‌الدین مالکی وقاضی‌القضاة شهاب‌الدین‌الحنبلی، علیه‌نسیمی محاکمه صورت‌گرفت. او برخی اشخاص نادان و بیخرد را اغوا کرده از راه بدر برده بود و آنان نیز در کفر و خدانشناسی و زندقه از او پیروی کرده بودند. این مسئله را شخصی به‌نام ابن‌الشنقش‌الحنبلی در محضر قضات و علمای شهر مطرح ساخت.

وکیل به‌وی‌گفته‌بودکه «اگر گفته‌های‌خود را دربارهٔ وی به‌ثبوت رسانی ترا نخواهم کشت» نسیمی نیز پس از ادای « کلمه شهادت » آنچه را که دربارهٔ وی گفته شده بود انکار و رد نمود . در این هنگام شیخ شهاب‌الدین بن هلال وارد محضر شد و در صدر نشست و چنین فتوی دادکه وی خدانشناس است وباید به‌قتل برسد، توبهٔ او نیز نباید پذیرفته شود . ابن هلال پرسید: «پس چرا او را نمی‌کشید؟» مالکی به اوگفت: «آیا تو حاضری این فتوی را به‌خط خود بنویسی؟» او پاسخ داد «بله» در این موقع او یك فتوی نوشت . حضار مجلس همه آن را دیدند مالکی گفت : « قضات و علما با تو موافق نیستند من چگونه می‌توانم تنها به‌حرف تو او را به‌قتل برسانم . من او را نخواهم کشت زیرا سلطان به‌من دستور داده است که وی را در جریان این مسئله بگذارم . باید دید که سلطان در این‌باره چه امری خواهد داد» . به‌این ترتیب مجلس محاکمه پایان یافت وحضار متفرق شدند. نسیمی نیز در حبس ماند. مؤیدالسلطان پس از آنکه با این مسئله آشنا شد امر او به این صورت صادرگردید که باید از او پوست برگیرند و هفت روز در شهر حلب در معرض تماشای عموم بگذارند . باید دست و پایش نیز قطع‌گردد، یکی برای علی بگ‌بن ذوالقدر، یکی دیگر برای برادرش نصیرالدین ویکی نیزبرای عثمان قارایللی فرستاده شود زیرااین شخص

آنان را نیز گمراه کرده است. همینطور نیز شد. این شخص نعوذ بالله کافر و ملحد بود و می‌گویند اشعار لطیفی نیز سروده است.»

این معلومات نشان می‌دهد دامنهٔ نفوذ افکارشاعر تا چه حد بوده وجنبش حروفیه ازحدود یك طریقت مذهبی گذشته به‌یك جریان سیاسی مهم تبدیل شده بود به‌نحوی که حتی سلطنت سلطان مؤید را با خطر مواجه می‌ساخت. محاکمه و اعدام شاعر باآن کیفیت فجیع، به‌دستور مستقیم سلطان مؤید باتمهیدات قبلی صورت‌گرفته و کاملاً جنبهٔ سیاسی داشته است.[1]

دربارهٔ جریان اعدام و پوست‌کندن شاعر و تحمل و شجاعت عجیبی که هنگام مرگ دردناکش ازخود نشان داده روایات زیادی هست که نشان دهندهٔ عظمت اراده و ایمان و همچنین جانبازی مردانهٔ شاعر

۱ـ «رسول‌رضا»شاعرنامدارآذربایجان‌شوروی که‌درسال۱۹۶۸میلادی در رأس هیئتی ازمعاریف وهنرمندان‌آن سامان ازمقبرهٔ شاعر درسوریه دیدن کرده است در روزنامهٔ «ادبیات و اینجه صنعت» چاپ باکو چنین می‌نویسد:

«در شهر حلب کوچه‌ای به‌نام «نسیمی» وجود داردکه آرامگاه شاعر وهمچنین خانه‌های قریب ۴۰ ـ ۵۰ خانوار از اعقاب شاعرکه هنوز نام جد بزرگ خود را حفظ کرده‌اند در این‌کوچه قرار دارد. در کتابخانهٔ این شهر کتابی به‌ما نشان دادند به‌نام: «مواد تاریخ شهر حلب» که در صفحهٔ ۱۱۴ جلد هفتم‌آن دربارهٔ نسیمی چنین نوشته شده بود: «سال ۸۲۰ ـ نسیمی که در شهر حلب زندگی می‌کرده است در این سال‌کشته شده او شیخ حروفیها بود وطرفداران زیادی داشت. پادشاه وقت‌که فزونی روزافزون طرفدارانش را می‌بیند فرمان می‌دهد او را گردن بزنند ، پوستش را بکنند و بردارش بیاویزند» (ترجمه ونقل از روزنامهٔ ادبیات واینجه صنعت تاریخ ۲۸ دسامبر ۱۹۶۸).

این مطلب خلاصه‌ای درتأئید روایت فوق است و چنانچه سال ۸۲۰ هجری قمری را به‌تاریخ شمسی تبدیل کنیم همان سال ۷۹۶ هجری شمسی به‌دست می‌آید که با نظر مؤلفین تاریخ ادبیات آذربایجان کاملاً مطابقت دارد.

در راه آرمان بشری خود می‌باشد و ما برای جلوگیری از اطالهٔ کلام از بازگو کردن آنها خودداری می‌کنیم.[1] در ادبیات ملل ترک زبان کمتر شاعری پیدا می‌شود که از این سخنور دلیر، نامی به‌نیکوئی و احترام نبرده و این رادمرد پاکباز را به‌عنوان نمونهٔ استقامت و پایداری انسانی نستوده باشد. این نام نامی حتی به‌ادبیات عامیانه نیز وارد گشته و به‌نام مظهر شهامت و ازخودگذشتگی ضرب‌المثل شده است. احترام معنوی نسلهای متوالی مردم (حتی آنهائی که دیگر امروز زبانش را نمی‌فهمند) به‌این سخنور شهید تا بدین پایه بوده که باوجود تکفیرها، کینه‌توزیها و عناد خصمانهٔ روحانی‌نمایان و حکام ادوار مختلف، آرامگاهش را تا به‌امروز حفظ کرده‌اند و هم‌اکنون در شهر حلب پابرجا و زیارتگاه حق‌پرستان و ادب‌دوستان است. بی‌شك تا دنیا هست تربت پاك این جاودانه مرد جاودانه خواهد ماند.

۱ـ ذکر این روایت نابجا نیست که نوشته‌اند در موقع اعدام و پوست‌کندن شاعر یکی از مفتیان حاضر می‌گوید:

ـ این شخص آنچنان پلید و ملعون است که اگر نقطه‌ای از بدن یك نفر مسلمان به‌خونش آلوده شود باید آن قسمت را برید و دور انداخت! در این هنگام ناگهان قطره‌ای از خون شاعر روی انگشت مفتی می‌چکد. حاضرین می‌گویند: طبق فتوای خودت باید انگشتت را ببریم. آن مرد دستپاچه می‌شود و می‌گوید من این حرف را به‌عنوان مثال گفتم و مقصودم این نبود که واقعاً باید این کار کرده شود. نسیمی که با آن حال دردناك ناظر جریان بوده، این بیت را می‌خواند:

زاهدین بیربار ماغین کسسن دونر حقدن گئچر
گؤر بومسکین عاشقی سرپا سویارلار آغلاماز

یعنی اگر یك انگشت زاهد را ببرند از طریق خود برمی‌گردد و دینش را انکار می‌کند ببین که این عاشق مسکین را سرتاپا پوست می‌کنند و نمی‌گرید.

این روایت چنانچه افسانه‌آمیز هم به‌نظر برسد در سروده شدن شعر از طرف نسیمی هیچ شکی نیست و مفهوم آن هم عین حقیقت است.



نسیمی میراث ادبی سرشار وگرانبهائی از خود به‌یادگار گذاشته که شامل دیوانهای قطوری به‌زبانهای ترکی آذربایجانی، فارسی دری و عربی است که متأسفانه قسمت خیلی کمی از دیوان عربی او به‌دست دانش‌پژوهان رسیده است . غیر از اینها قصاید و مثنویاتی نیز دارد که در دیوانهایش گنجانده نشده‌است. تحلیل علمی اشعار این شاعر ومتفکر نابغه که راه‌تکاملی‌پرپیچ‌وخمی را پیموده درست‌به‌اندازهٔ تجزیه و تحلیل جریان تکامل عناصر جامد تا به‌پایهٔ‌انسان متفکر امروزی کاری بس عظیم و طولانی است و فقط انستیتوی بزرگی قادر است پس از مدتها کار مداوم از عهدهٔ آن بر آید ، به‌این ترتیب نه‌تنها از حوصلهٔ این مقدمه خارج است ، از نویسندهٔ این سطور هم ساخته نیست . در اشعار این اعجوبهٔ بزرگ هنر و اندیشه از پیش‌پاافتاده‌ترین افکار بی‌سروته تا مترقی‌ترین نظریه‌های دانشمندان امروزی وشایدآینده را می‌توان پیدا کرد . پیداست که شاعر این راه دور و دراز تکامل فکری را یکروزه نپیموده و به‌قول‌استادش‌تحولات فکری زیادی‌پیدا کرده تا «ازخاك راه به‌جام‌جهان‌نماتبدیل‌شده‌است». باشد که روزی‌جویندگان صلاحیت‌دار، اندیشه‌های این متفکر بزرگ شرق را زیر میکرسکب دانش ببرند و به اسراری دست یابند که هنوز دانشوران والامقام غربی در کشف آنها عاجز مانده‌اند. آنچه من صلاحیت گفتنش را دارم و راهنمائی‌ای بیش نیست اینست که: عمادالدین نسیمی از نظر بداعت کلام و مضمونهای عالی و پر معنی پدر شعر آذربایجانی است و بیشترین ، زیباترین و عمیقترین اشعارخود را بدین زبان سروده‌است. شناساندن این سخنور

نامی و مجاهد جانباز آرمانهای بشری به‌جامعهٔ پارسی زبان ایـرانی با نشر دیوان فارسی آن، خدمت سترك دیگریست در ردیف سایر خدمات ذیقیمت دانشمند ایراندوست پروفسور رستم علی‌اف به‌تاریخ وادبیات کشور ما. برماست که سلامت و موفقیتش را آرزو کنیم و زحماتش را ارج نهیم.

س ـ جویا

دیوان سلطان المحققین و قطب الموحدین و مرشد السالکین مولانا فضل‌الله‌استرابادی قدس مرقده در ارشاد حضرت سلطان للدنیا وللدین ابوالفضل سید نسیمی‌قدس الله متعال سره و نورالله مرقده دراسلوب مثنوی

ای جوانی خفته در باغ کهن — بشنو ازمرغ سحرخیزاین‌سخن
کای شتردل‌چون دراکمتردرا — یکزمان بر منبر وحدت برا
خانهٔ اندیشه را تاراج کن — بعد ازآن اندیشهٔ معراج‌کن
در دیار لی مع الله نه قدم — بر فراز قاب قوسین زن علم
همچومنصورازانالحق‌دم مزن — پیش نامحرم دم از محرم مزن
نفس‌هرجوینده جویا ازتوشد — نطق هرگوینده‌گویا از توشد
گوهر دریای سبحانی تویی — مظهر انوار ربّانی تویی
قاصد وحی خداوند جلیل — خسرو ملك ملایك جبرئیل
گر زند با تودم از سیر وسفر — همچوگنجشکی بریزدبال وپر
گرکسی‌گوید که ای فضل‌آله — بگذرانیدی زکونین عزو جاه
پیرتو در راه حق اول که بود — برتواین در ازکدامین‌روگشود

مرشد من بود آن در راه دین عارف حق عالم علم الیقین
قطب عالم مردمعنی بوالحسن سیرت و آیین او شد پیرمــن
هرچه کرددرراه‌حق آن‌بودراه هست برحقّیتش علمم گواه
مرد معنی‌بود آن صاحب نظر داده بود او از من وعلمم خبر
تــا بـکشف انبیا ره یــافتم موبمو اسرار حق بشکافتم

***

ای بیخبر از حقیقت خویش ازغصهٔ بیش وکم دلت ریش
دیوت‌زده راه وکرده عریان ازکسوت عقل و دین و ایمان
از جزبهٔ غول کرده گردن مستغرق ما و غرهٔ من
مغــرور حیات پنج روزه چون‌گوشه نشین‌بزهد و روزه
برطــور امــل نهاده بنیاد سرمایهٔ عمر داده بــربــاد
با دیو قرین و از خــدا دور ابلیس صفت بــزهــد مغرور
جزمحنت وحسرت وخسارت حاصل چه شود ازین تجارت
دلــداده بامــر من چــرایی خــالی ز محبت خــدایی
سرپیش فکنده‌ای چو حیوان روکرده چــو غول در بیابان
کارت شب و روز خورد و خوابست فکــرت همه کار ناصوابست
مشغول مشو بلــذّت جسم تاکــم نشوی ز صورت اسم
ای دور ز خــانهٔ طــریقت بیگــانــه ز عــالــم حقیقت
با بحــر وجود آشنا شو جــویای صفات ذات ما شو
مــا آب حیات عین ذاتیم مــا نسخهٔ عــالــم صفاتیم
مــاییم صفات کبریــایــی ماییم کتابت خدایی
ما سی و دو حرف لایزالیم مــا مظهــر ذات بــی زوالیم
قایم بــوجــود ماست اشیا بی‌هستی مــا کجاست اشیا
بگشا نظر و جمال مــا بین حسن رخ و خط و خال مابین
ماییم دم مسیح مــریم ماییم حروف اسم اعظم

مـاییم بحق حقیقت جـان مـاییم طـلسم گنج پنهان
مـاییم کلیم و طـور سینا مـاییم لقای عین بینا
ما لـوح سفینهٔ نجاتیم مـا آب حیات عین ذاتیم
مـاییم شراب جـام باقـی مـاییم اساس مـلـك باقـی
در پردهٔ دل چو غنچه پنهان چون‌گل زنسیم خویش‌خندان
آن دلبر گلعذار مـاییم دلـداده بیار و یـار ماییم

***

چاه بـلا میکند عشق تـو در راه مـا
تا که در افتد درو یوسف چو نماه ما
کج چونرفتیم ماپیش توفرزین صفت
هر دو جهان میشود مات بیك شاه ما
پنبهٔ غفلت زگوش‌خواجه‌چو آردبرون
بشنود ازکاینات انـی انـا الله ما
خیمه‌وخرگاه جان پاك‌کن‌ای دل‌که‌باز
ترك خطا میرسد بـاز بخـرگاه مـا
مرغ روانها قفس بشکند از بیخودی
برکشد آواز اگـر مـرغ سحرگاه مـا
بارملامت چوکوه‌گشت ومنش‌میکشم
هست‌گـواهم بـرین چهرهٔ چـون‌کاه ما
همچو نعیمی‌زچشم اشك روان‌میکشد
خلوتیان فلك هـرسحر ازآه مـا

***

بروز حشر اگر چشمم نبیند حق تعالی را
بسوزد آتش آهم بهشت آباد عقبی را

کجایی ساقی وحدت که مستان الست تو
ز مستی باز نشناسند ازهم لات و عزی را
چرا عیسی مریم را پرستیدند بمعبودی
که از نور الوهیّت نصیبی هست عیسی را
مرا ازحضرت عزّت سروش غیب میگوید
که ای سرگشته گرخواهی لقای حق تعالی را
بعزّت برفرازطور قربت همچوموسی رو
که بی عزّت درین حضرت نمی بیند تجلی را
بچشم مست خونریزت که با زنّارزلف تو
زسر بیرون توان کردن هوای دین ودنیی را
اگرتو پردهٔ عزّت ز روی خود براندازی
بسوزد آتش وحدت جهان زهد وتقوی را
قیامت باشد آن ساعت که سروقامتت ناگه
خرامان دربهشت آید شکست قد طوبی را
سیه رو همچوزلف توشود رخسار هرحوری
چو درفردوس بگشایند نقاب ازچهره دعوی را
چه عالی همت افتادند گدایان سرکویت
که درخاطرنمی آرند تاج وتخت کسری را
مرا ازصورت خوبان تمتع هست تادیدم
بجستم گوشه گیر او پری رویان معنی را
بچشم عقل روشن بین جهان تاریك میگردد
چومجنون درخیال آرد سواد زلف لیلی را
نعیمی از سرقدرت طلسم نفس را بشکن
که ساحرنیك میداند ید بیضای موسی را

***

شوق‌تو باز میکشد جانب شهرجان مرا

تا نکند اسیر خود عالم خاکدان مرا

باد قبول فیض تو تا که وزید دم بـدم

همچو غبار میبرد جانب آسمان مرا

توچه کسی‌و نام‌توچیست‌بگو که‌هرشبی

لطف تو کشکشان‌کشد جانب کهکشان مرا

شوق تو نردبان تن‌ساخت برای‌این‌دلم

تا ببرد به نردبان جانب آسمان مرا

پای طلب نهاده‌ام در ره اولیای تو

ازسرهرچه غیرتوهست توبگذران‌مرا

مرکب نفس را کنون‌از سرقهرپی‌کنم

تا بجهان جان برد باز براق جان مرا

تا ز صبا شنیده‌ام بوی بهار وصل تو

از دوجهان بدربرد بوی توهرزمان‌مرا

خضرتو میدهد مرا آب حیات دایمی

تاکه چوخویشتن‌کند زندهٔ جاودان‌مرا

خوان‌کرم نهاده‌ای هم‌توبخوان‌بخوان مرا

وز سرخوان‌خویشتن همچومگس‌مران مرا

تا ز مـکان ما خبرکس ندهد نعیمیا

باد قبول میبرد جانب لامکان مـرا

***

کس در نظر نیارد رخسار خوب ما را

زیرا که کس نیارد اندر نظر خدا را

ماییم در دو عــالم سرچشمه آلهی
معلوم باشد این دم رندان آشنا را
ای بیخبر ز معنی در خویشتن سفرکن
در خاکدان دنیی این گوهر بقارا
جام جهان نمارا ازین و آن چه جویی
از خویشتن طلب کن جام جهان نما را
گویی خدا نباشد در نشو و در نمایی
عین خدای میدان این نشو واین نما را
رندی و بی‌نوایی بگزین که در دوعالم
کبر و منی نباشد رندان بی نوارا
گر بگذری نعیمی از خود بچشم معنی
در هرشیئی که باشی بینی یقین خدا را
***
معبودنیك وبد بوداین دم حیات ما
مقصود امرکن فیکونست ذات ما
وصف‌صفات مانکند درجهان کسی
چون دربیان وصف نیاید صفات ما
زنده شوند مــرده دلان حقیقتی
گر قطره‌ای چشند ز آب حیات ما
باشیم در میان عملهای مختلف
روزی که‌جسم مانبود زین جهات‌ما
پیداچوشدوجودکسان ازثبات‌غیب
پیدا شود وجود کسان از ثبات ما
بسیار جانهای گرامی شود پدید
روزی که بگذریم ازین امّهات ما

گویند نعیمیا که بود این جهان قدیم
گو باش و گو مباش چو آید وفات ما

***

ای نفس شوخ چشم بفرمان ما درا
در بارگاه حضرت سلطان ما درا
گردن فراز کرده‌ای ای نفس مدتی
در زیر تیغ رستم دستان ما درا
خواهی که ره بری بسروش اهرمن صفت
تندی مکن بحکم سلیمان ما درا
ای ناتمام راه خدا از خـدا بترس
در راه مـا تمام چـو مـردان ما درا
مست از شراب حضرت عزت شبی شده
دامـن کشان بحلقهٔ مستان مـا درا
انوار روی گوشه نشینان ما ببین
پس در میان گوشه نشینان ما درا
در خلوتی که ره نبود جبرئیل را
اخلاص پیش گیر و چو خاصان ما درا
تاریك اگر چه هست شبستان زلف ما
از نـور روی ما بشبستان ما درا
ذات خدا کـه منزل پاکان ما بـود
پاك از غبار گشته چو پاکان ما درا
میدان ما نعیمی اگرچه ندیده‌ای
در نه قدم بعرصهٔ میدان ما درا

***

بیارای ساقی وحدت شراب ارغوانی را
که من بی او نمی‌خواهم حیات جاودانی را

بیاور ساقیا جامی که تا جانرا برافشانم
که مستان نیك میدانندطریق جان‌فشانی‌را

منم آن‌خضر عیسی‌دم که‌بر ظلمت‌چو بگذشتم
حیات ازنوی پیدا گشت آب زندگانی را

بیا ای موسی عمران می **ارنی** ستان‌ازمن
که تا بیرون‌کنی از سرخمارلن ترانی را

مدأرای ساقی باقیء می صافی دریغ‌ازما
که‌کردم در سروکارت سروکار جوانی را

نداند قدر من دنیا ازان ای مرد دنیا جو
که هندو باز نشناسد متاع رایگانی را

نعیمی‌طاقت وهوشت‌نماند ذرّه‌ای بی‌شك
کنم گر آشکارا من بتو راز نهانی را

***

کلام‌الله ناطق روی یارست بغیر خواندن از رویم چکارست
رموز نکتهٔ آنست ناراً فروغ عارض آن گلعذارست
توو اللیل اذا یغشی ازان رو بخوان کان سورهٔ لیل و نهارست
تو آیات کلام از وجه بشمار که آن انشاء فضل کردگارست
عبث برروی جانان خال و خط نیست که معنی درشمارش بی‌شمارست
تجلّیهای خال و خط محبوب ببین برعاشق مسکین‌که دارست
اگرشد کشته در عشقش نعیمی چه باشد عاشقان را این‌شعارست

***

زتو چشم وفا دارم خیالست این‌کرا باشد
تمنای محالست این‌که خوبانرا وفا باشد

بشوخی دل‌زما بردی و روازما نهان‌کردی
نباشد عیب پرسیدن ترا خانه‌کجا باشد
دلم‌گم گشت در پیچ سرزلف پریشانش
نشانی ده که‌گر یابیم آن اقبال ما باشد
جهانی‌باخیالت عشق می‌بازند وگرروزی
براندازی نقاب الله الله تا چه‌ها باشد
که یارد درسر زلف پریشان تـو پیچیدن
اگر باشد چنین گستاخی از باد صبا باشد
فریب غمزهٔ شوخت مرا سرمست میدارد
کسی درپیش چشم او بگو چون پارسا باشد
من آن خاك وفا دارم فتاده بـرسر کویت
که در هر ذره خاك من نهان مهرشما باشد
چو گردم خاك‌درراه هوایت باداگرروزی
غبارم از سرکویت برد چشم از قفا باشد
چه پرهیزی ز روی آن‌صنم زاهد نمیدانی
که‌پرهیزازچنان شکل‌وشمایل‌کی‌رواباشد
همه ذرات عالم را هوادار تو می‌بینم
سرمویی نمی‌بینم که بی ذکر خدا باشد
نعیمی‌را چوازهستی‌نشانی‌نیست‌درعشقت
معاذ الله حجابی در میان ماچـرا باشد

***

بویی از زلفین مشك افشان یارآورده‌اند
یا شکست رونق فصل بهار آورده‌اند

تا بیارایند عالم را بخوبی چون عروس
از رخ و زلف بتان لیل و نهار آورده‌اند
باده نوشان صبوحی بهر مخموران غم
از کف ساقی‌شراب خوشگوار آورده‌اند
پاکبازان دو عالم بهر صرافـان عشق
سیم نام و ننگ را بس‌کم عیار آورده‌اند
مـاه رویان پری پیکر ببزم عاشقان
بهر بدمستی دوچشم پرخمار آورده‌اند
عـاشقان از دست جـور نازنینان جهان
رویهای زرد و چشم اشکبار آورده‌اند
گـر ندارد فتنه درسر بـا همه خوبی‌چرا
بر رخ مه پیکران خط غبار آورده‌اند

***

وجودم زمانی کـه پیدا نبود
بجز مظهر حق تعالـی نبود

وجودیکه مشهور ازوشدخبر
خبردار از من همانا نبود

من آندم دم از زندگی میزدم
که درنفس مریم مسیحا نبود

فرشته مرا سجده آن روزکرد
که با آدم ای خواجه‌حوّا نبود

بمصر وجود آن زمان آمدم
که با یوسف جان زلیخا نبود

زمانی دم از سرّ عزلت زدم
که بر قلهٔ قاف عنقا نبود

پرستندهٔ آنکه هست توییم
پرستنده جز نفس ما را نبود

سخن گفته موسیٔ ما با خدا
زمانی‌که گوینده گویا نبود

بچشم خدا بین خود دیده‌ام
صفاتی که ذات خـدا را نبود

چـرا دیده‌ام نقش اشیا درو
چو درذات او نقش اشیا نبود

ز دانش چرا دم زند نفس‌کل
که پیش‌ازمن آن نفس‌دانانبود

همه موبمو دیده‌ام سرّ کُن که موییِ از آن زیر و بالا نبود
خدا را ازان میپرستد خدا که علم پرستیدن از ما نبود
خدارا دراشیا طلب روز و شب طلب کرده جز عین دانا نبود
نعیمی ازان دیده روی مرا که جزمن در آن دیده بینا نبود

***

تا عشق تو ازکوی خرابات بر آمد
موسیٔ دل از طور مناجات بر آمد
نور رخت افتاد شبی دردل منصور
فریاد انا الحق ز سماوات بر آمد
تا زاهد شهر ازمیِ عشق تو خبر یافت
چون پیر مغان گردِ خرابات بر آمد
در صومعه تا زمزمهٔ ذکر تو افتاد
صوفیِ چومن ازتوبه و طامات بر آمد
دردیدهٔ صاحب نظران ازسر قدرت
عشق توبصد نقش بکرّات بر آمد
هر گز صفت عشق خدایی نتوان کرد
کاین عشق صفاتیست که ازذات بر آمد
اندر دل هر ذره رخت کرد تجلّی
تا انّی انا الله ز ذرات بر آمد
تا یافت **نعیمی و خیال** شده را باز
عشق تو بسی گرد خیالات بر آمد

***

ارواح مردمانی کز دام تن جدا شد
ای خواجه هیچ دانی تا بعد ازان کجا شد

گر بود خانه‌اش بد بهر چه رفت در وی
ور بود خانه نیکو از وی بدر چرا شد
نی نی که درزی ما هر جبه‌ای که دوزد
بی اختیار صاحب ده‌روزه‌ای قبا شد
از عالم جمادی ناگاه خاك راهی
ازخویشتن سفر کرد در نشو و در نما شد
شد طعمهٔ بهایم بی اختیار ناگه
وز نطفهٔ بهایم وان نیز بارها شد
چون طعمهٔ بشر شد درصورت بهیمی
وز نطفه گشت پیدا آن نطفه نقش ما شد
در نقش ما چو پیدا روح خدایی آمد
آن روح خویشتن را از غیب رهنما شد
مژده هزار عالم پیدا شد از ظهورش
او بر همه چو سلطان سلطان و بیسوا شد
گه در صفات رحمت خود جلوه داد خود را
بعد از خرابی تن جان ناظر خدا شد
ور از سر تکبر پوشید کسوت قهر
مقبول دیو گشت او مردود کبریا شد
در عالم طبیعت خاصیتی و کسبی
حاصل چو کرد ناگه در عالم بقا شد
با او بماند دایم در عالم معانی
آن نقش و آن صفاتی کو باوی آشنا شد
بر مسند جلالت سلطان بی نیازست
روح بزرگواری کز خوی بد جدا شد

آن روح لامکانی کاندر مکان نگنجد

گمراه ماند و جاهل گر پیرو هوا شد

دیدی نعیمی آخر کز گردش فلك چون

ناگاه خاك راهی جـام جهان نما شد

***

اگرمردان راهت را حجاب از پیش برخیزد

هزار انی انا الله گو زهرسو بیش بـرخیزد

سلیمان وار سلطانی کند در عـالم وحدت

گدایی کز سرمستی چو این درویش برخیزد

مرا چوپان‌همی گویدچه میشست این‌سر افکنده

که چندین گرگ درنده ازین‌یك میش‌برخیزد

نعیمی گفت درپایت سراندازی کنم روزی

ازین خجلت بپیش او سراندر پیش برخیزد

***

شرق و غرب ازفتنهٔ یاجوج چون‌شد پرفساد

تی و میم و واو ری قـدکان جبارا عنید

مظهر ذات الهی هـادی انس و ملـك

آنکه مثلش کس ندید و هم نخواهد نیز دید

چونکه اوازملك شروانش طلب کردند رفت

بر در آلینجه بود آن نطفهٔ شمر و یزید

مستحق لعنت حـق مشرك ملعون سگ

آنکه نامش بود شیروانشاه شیطان مرید

روز پنجشنبه شب جمعه مسایی از قضا
سادس ماهی که خوانندش بتازی ذوالقعید
رفته از تاریخ هجرت بود ذال و صاد و واو
قـل کفی بالله یعنی فضل یزدان شد شهید

***

چون چشم‌تو امروز بتا مستم ومخمور
وزچشم توچون‌چشم‌تو بیمارم و رنجور
ترسم که بسوزد صنما مهر تـو روزی
از آتش سودای تو در سینهٔ مخمور
ای پادشه مملکت حسن چـه باشد
گر زانکه خرابی‌شود از لطف‌تو معمور
صدماه وخورای ساقی فرخنده بر آید
مستان صبوحی تـرا در شب دیجور
این طورچه‌طورست که مستان دوعالم
موسی‌صفت آیند شب و روز برین‌طور
دنیی دنی فاحشه‌ای دان و مخوانش
هرگز نشود فاحشه همزانوی مستور
تـا سرّ انـا الحـق نکند فاش نعیمی
بردارِ سیاست کشش ازدارچو منصور

***

در آرزوی تو گشتم به‌هرنشیب و فراز
ندیدم از تو نشانی و رفت عمر دراز

بریده بـاد مـرا شهپر کبوتر روح

اگر ز جان بهوایت نمیکند پرواز

چنان نهفته‌ام اسرار راز تو در دل

که از دلم بزبانم نمی‌رسد آواز

اسیر مهر پری پیکران حور شمایل

ز زلف دام منه یا ز خال دانه مساز

بآب دیدهٔ آتش نهاد خون آلود

شبی ترا ز تو میخواستم بسوز و نیاز

کـه پرده‌دار سراپردهٔ سراچهٔ یار

هم از زبان تو با من بناز گفت بناز

که ما ز سوز جهانسوز تـو خبر داریم

دم از محبت ما میزنی بسوز و بساز

دیار کشور و فرعونیان نفس بسوز

بآتشی که بموسی ازو رسد آواز

ز شهر بند طبیعت سروش عالم غیب

مرا بحضرت عزت چودوش دادجواز

خطاب انی انا الله بوادی ایمن

شنید موسی جان لاجرم ز پردهٔ راز

دلا چو باد خزان برگ عمر میریزد

چوگل بعمر و جوانی و نوبهار مناز

چوکوس صبر نعیمی فراز عرش زدند

رو آشیان امان در درون عنقا ساز

***

از آشیانهٔ تن چون همای روح بپرواز
درآمد ازهمه وارست گشت محرم راز
گزید در حرم قدس ذات پاك نشیمن
ز استخوان گلوگیر وارهید بصد ناز
ز آب ودانه خلاصی چو یافت باز درآمد
چو شاهباز ملایك فراز عرش بپرواز
فراغتی ز همه یافت همچو نفس مقدس
ببارگاه بزرگی نزول کرد باعـــزاز
شبی بطور تجلّی برای موسیٔ جانم
ازآتش توبرآمد هزارشورش وآواز
دل شکسته خاصان حضرت تو بسوزد
شکایتی که مرا باتوهست اگرکنم آغاز
ز روی خاك مرا برگرفته‌ای بامیدی
تو برگرفته خود را بهیچ روی مینداز
نظر بپوش مرا گویی از شمایل رویم
نقاب چهره ز رخسار خویش باز مکن باز
بروزعرضهٔ حسنت بچشم توکه مراتو
سپندوار درآتش برای چشم بد انداز
شکست قامت طوبی بتاچگونه دهم من
بنازاگرنخرامی چوشاخ سروسرانداز
اسیر مهر پری پیکران حور شمایل
مرا بطرهٔ طرار برد و غمزهٔ غماز
وجود خاکی من پرده نگار من آمد
نگارپرده‌نشین‌پرده بی‌حجاب برانداز

زغیرخلوت جانرا نعیمی‌ار بتوانی
باب دیده‌بشو یابخون دیده بپرداز

***

مرا چو نیست سر زهد و توبه و ناموس
کجاست دیر و چلیپا و بربط و ناقوس
مزن بجز درصلح و صفا کنونکه نماند
مصاف رستم و افـراسیاب و کیکاوس
کجا رسی بجوانـان کهف تـا نکنی
گذر ز مال و منال وز گنج دقیانوس
که اندرون و برون مرا ز زهد و ورع
فـرو گرفت بمانند کفـر کیکاوس
هزار شکـر خدا را نعیمیا امروز
زدیم سنگ ملامت بشیشهٔ نـاموس

***

عنقای کُهِ قافم کی پا و سر اندازم
هرجای‌چو گنجشکان‌کی بال وپر اندازم
چون انی اناالله را پنهان نتوان کردن
پیوسته درین وادی تخم شجر اندازم
من غیرت ضحاکی در شام کنم پیدا
تا سایهٔ سیمرغی بـر زال زر اندازم
افکند سپر پیشم نفسم چو همی داند
من رستم دستانم من کی سپر اندازم
گرخشك وتر عالم بی‌مظهر من باشد
من آتش بیرحمی برخشك وتر اندازم

***

بـر قدسیان آسمان من هر شبی یاهو زنم
گر صوفی از لا دم زند من دم ز الّاهو زنم

باز هوائی نیستم تا تیهوی جانها برم
عنقای قـاف قربتم کی بانگ بر تیهو زنم

من کوکویی دیوانه‌ام صد شهر ویران کرده‌ام
برتاج قیصر قی کنم برقصر خاقان قو زنم

قاضی چه‌باشد پیش‌من مفتی‌چه داند کیش‌من
چون پشت پای نیستی برحکم وبریرغو زنم

خاقان اوردودار اگر از جان نگردد ایل من
صاحب قران عالمم بر ایل و بر اوردو زنم

ای‌کاروان ای‌کاروان من دزد شبرو نیستم
من پهلوان کشورم من تیغ روبارو زنم

ای باغبان ای باغبان در بسته‌ای برمن چرا
بگشا دری این باغ را تا سیب و شفتالو زنم

ای نفس‌هندووش بروترکی‌مکن بامن‌که من
سلطان صاحب قوتم برترك و برهندو زنم

ای‌کوهی اندرلوزدی ازترس‌یاغی رخت را
پوشیده‌بادا رخت من‌کی رخت‌اندر لو زنم

گـر آسیای معرفت بی‌بـار مـاند ساعتی
مـن برفراز نه فلك از بهر او توتو زنم

نفسست کدبانوی من من‌کدخدا و شوی او
کدبانو گر بد میکند بر روی کدبانو زنم

تا دوست دارندم خسان از بهر آرایش کنون
همچون زنان فاحشه کی شانه بر گیسو زنم
خیز ای نعیمی پیش من بنشین بزانوی ادب
من پادشاه کشورم کی پیش تو زانو زنم

***

بـاز از کـوی خرابات مغان میایـم
باز آشفته تر از زلف بتان میایـم
بـاز در باغ جوانی بامیدگل وصل
چـو تذروان چمن جلوه‌کنان میایم
همچومنصور اناالحق‌زده ازغایت‌شوق
بر سر دار بلا نعـره زنان میایـم
تا بمن ره نبرد کس بجز از من هرگز
در صورهای پراکنده ازان میایـم
گاه چون کوه‌گران ساکن و ثابت قدمم
گاه چون چرخ فلك در سیران میایم
گرچه جان همه عالم منم از روی یقین
از نعیمی ستمدیـده بجان میایـم

***

قد رأت عینای فی دار السلام
قاصرات‌الطرف فی‌ظل‌الخیام
انظرونا نقتبس من نورکم
ایهـا الغلمان کـالبـدر التمام
اعطنی کاساً دهاقاً من رحیق
اذتجلی‌الحسن فی‌کأس‌المدام
قل تمتـع قل تمتـع یا حبیب
قل تعالوا قل تعالوا یا غلام
کل شیٔ هـالك الا وجهـه
آیت‌فی‌شأن وجهك‌فی‌الکلام
لیس للانسان الا مـا سعـی
فی طریق الحب فی‌کل‌المقام

قالت الحورای فی جنات عدن حبل المتین لا فی انفصام[1]

و جهنا حسن قدیم لایزال عیننا سحر مبین لاینام

اذ تجلی حسنه من وجهنا قالت الاصنام من یحیی العظام

نکتة من وجهنا بل آیة ایها الحجاج فی بیت الحرام

یا **اولوالالباب**[2] انتم تعلمون مارأت عینی **خیالا**[3] فی المنام

یا **اولوالابصار**[4] انتم ناظرون کیف یأتی فیه فی ظل الغمام

قال طبتم فاد خلوها خالدون خازن الفردوس فی دار السلام

جنة الفردوس فی ظل السیوف رأیت الحورای فی وجه الحسام

***

بزرگوار خدایا بسّر سینهٔ ایشان

که علم و حکمت تو راه یافت در دل ایشان

بعارفان سراپردهٔ حضائر قدست

که هیچ دل نبرد ره بنفس کامل ایشان

به بی‌نیازی دیوانگان سلسله دارت

که مور نشنود آوازهٔ سلاسل ایشان

بسوز و ناله بیچارگان بی‌سر و پایت

که جز تو کس نبرد ره بحق و باطل ایشان

بآب روی جوانان نورسیده بوصلت

که نفس ناطقه لالست در فضائل ایشان

بساز راحلهٔ رهروان عالم غیبت

که مرغ هم نزند بال در مراحل ایشان

۱ــ در نسخه یك کلمه افتاده است.

۲ــ در نسخه ــ اولی الالباب (تصحیح قیاسی)

۳ــ در نسخه ــ خیال (تصحیح قیاسی)

۴ــ در نسخه ــ اولی ابصار (تصحیح قیاسی)

بشاهدان معانی که چشم گوشه نشینت
نظر نگاه نمیدارد از دار شمایل ایشان
بآب دیدهٔ پیران ژنده‌پوش غریبت
که جز تو کس‌نشود زیرژنده مایل‌ایشان
بخون پاك شهیدان عشق بیدل و دینت
که‌هیچ دیده‌ندیدست دست قاتل‌ایشان
بآل امثلهٔ بی‌مثال آل عبایت
که شد دلیل بزرگان دین دلایل ایشان
بعزّ قدرت پیوستگان حضرت پاکت
که هیچ نفس مقدس نشد مقابل ایشان
بزرگوار خدایا نگویمت که مرا تو
بهر جریدهٔ مقصود ساز داخل ایشان
ولی‌چوکشتی تن‌بشکندزموج‌حوادث
رسان تو تختهٔ جان مرا بساحل ایشان
که باوجود نعیمی نعیم دوزخ ما شد
رهایی ده ازو تا شویم واصل ایشان

***

ما چنگك نداریم چو زاهد ز چغانه
ساقی بده امروز بمن رطل شبانه
مستان سر کوی خرابات فنا را
چه‌شعر وچه‌تسبیح وچه‌ذکر وچه‌فسانه
شد غیررخت سوخته درملك وجودم
تا آتش شوق تو برآورد زبانه

گر زآنکه نشان میطلبی ذات خدا را
ازما طلب ای خواجه که‌ماییم نشانه

المنّة لله که ز میهای خدایی
رفتند خدایان طبیعت ز میانه

تا زلف چلیپاوش آن مغبچه دیدم
بستیم میان باز بزنّار مغانه

ای خواجه نگویی‌که چرا آدم خاکی
در دام غم افتاد برای دوسه دانه

گرقسمت و روزی وی‌آن دانه‌نبودی
ای خواجه بفرمای‌که خوردیش ویانه

ورقسمت‌خودخورد وخود آن‌روزی‌او بود
از خلد برینش بچه کردند روانه

ای‌خواجه‌تو این‌راز‌خداییست چه‌دانی
اینجا نرسد کس بفسون و بفسانه

میخواست‌که ابلیس شود فاش بلعنت
بود آدم خاکی بهمه روی بهانه

از کعبه به بتخانه اگر رفت نعیمی
عیبش‌مکن ای‌خواجه‌شد ازخانه‌بخانه

***

چوچشمش گوشه‌گیر ای‌دل اگرازگوشه‌گیرانی
که چشم گوشه‌گیر او خدا نیست پنهانی

اگـر چشم از همه عـالم فروبندی برای او
نقاب ازروی بگشایند پـری رویان روحانی

ترا برتخت بلقیسی نشاند بخت اگـر روزی
ز دیـو نـفس داد دل سلیمان وار بستانـی
اگرگوش دلت کر نیست در وحدت سرای ما
ز ذرات جهان بشنو خطاب سر سبحانـی
بمیر از غیرمن تا من نقاب از چهره بگشایم
تـو پنداری توان دیدن جمال من بآسانـی
چو چشم تو خیانت یافت از دیدار نامحرم
چه باشد گربرآری غسل ز اشك سرخ رمانـی
جهان در چشم تو تاریك چون زلف بتان گردد
اگـر چشمت بروی مـن شود یکبار نورانی
چومن هرگز نمی‌خواهم که غیر از غیراو بینم
نشانم بـر در دیـده خیالت را بدربانـی
دل بیرحم تو یا رب چرا بـرمن نمی‌سوزد
اگر چون شمع سرتا پا مرا هرشب بسوزانی
نعیمی نـور روی مـا ندید از خـویشتن بینی
به‌بینی نور روی ما چو روی از خود بگردانی

***

ای دل تو چرا پیرو آزی و هوایی
ای بیخبر آخر نه تو از نورخدایی
درچون وچرامانده چرایی تو دراینجا
آخر نه تو ازعالم بیچون وچرایی
در دامن تو دست فناکی رسد آخر
زیرا که تو از ذات خدا عین بقایی

منصور صفت لاف خدایی زنی ای دل
گر زانکه چو منصور زمانی بخود آیی
گردی تو عزیزی همه در مملکت مصر
یوسف‌صفت از چاه طبیعت چو بر آیی
شهباز جهان ملکوتی تــو ولیکن
از دانهٔ آزست که در دام بلایی
تو پادشه مملکت کشور قــدسی
کی پادشه قدس نهد رو بگدایی
مفروش ببازار هوا هستی خود را
ای درّ گرانمایه نه در خورد بهایی
نـور رخ تــو رایحهٔ رومی مــا را
ای خواجه ببین در رخ ترکان خطایی
تــو بلبل روحی بگلستان خـدا شو
امروز که هستت ز قفس روی رهایی
کی ره بسرا پردهٔ تحقیق بــرد دل
گر همچو جرس پیشه‌کند هرزه درایی
پا برسر کونین نهد از غایت همت
هر کس که چو من پیشه‌کند بی‌سروپایی
عمریست که خون میرود از چشمه چشمم
در آرزوی روی تــو آخر تــو کجایی
عنقای کهٔ قاف قبول تــو چه باشد
جایی که کند پشهٔ ملك تو همایی
از خانهٔ جان رخت نعیمی بدر آرم
تــا باتو بگویم که تــو همخانهٔ مایی

***

آشفتگان عشقیم انـدر جهان فانـی

پیران جانفشانیم در موسم جوانی

مستان جانفشانیم از بادهای ارنی

دیوانگان عشقیم از سرّ لن ترانـی

مـرده دلان غم را زنده‌کنیم بی‌شك

زاینده است از ما چون آب زندگانی

ای بیخبر ز معنی در خویشتن نظر کن

نقاش خوب و زشتی فراش این و آنی

خورشیدپنج‌وچاری‌شهبازهفت چرخی

سیمرغ‌کوه قافی سلطان انس و جانی

چون‌بگذری‌نعیمی ازچارطاق‌وشش‌در

سازی مقام و منزل در عالم معانی

***

وقتست که این دلق گدایانه ببخشیم

وقتست سر از خلعت شاهانه برآریم

وقتست که‌چون چشم‌بتان مست نشینیم

وقتست که‌چون‌زلف سرازشانه‌برآریم

وقتست ازیـن شهر بشهر دگـر افتیم

وقتست‌که در شهر دگرخانه برآریم

وقتست‌که یك جرعه زنوش‌توبنوشیم

سرمست شده نعرهٔ مستانه بـرآریم

***

تو روی ماه خود فضل خدا بین
که بست از فا و ضاد و لام آیین

ز گوش و چشم و بینی گر بدانی
کتاب جاودان نامه بخوانی

ببین فضل خدا در صورت ماه
بشو از فا و ضاد و لام آگاه

خوشست در چارده شب ماه دیدن
در اندم نفخهٔ صوری دمیدن

رباعیات

بینی تو هیأت الف دارد راست　　ابروی‌تولام‌الف بوداز‌چپ و راست
می دایرهٔ دو گوشت‌ای مظهرحق　　زین‌وجه ترا آله خوانند رواست

***

فرقان رخت که فرق فرقان بشکست
موسی چو بدید لوح یزدان بشکست
تا سی و دو خط رویت آمد بظهور
پرگار طلسم گنج پنهان بشکست

***

ای تحفهٔ روح پرورت باد صبا　　بویی ده از آن زلف دلاویز بما
آن‌زلف دلاویزکه درسایهٔ اوست　　زان روی که هست‌آینه روی نما

***

ای وعده بسی کرده و ناکرده وفا
از اهل وفا نباشد این شیوه روا

رفتن بطواف کعبه‌کی سود کند
بی‌دین‌درست‌وصدق وبی‌سعی‌وصفا

فرد

بیت معمورست وجه یارما بازجـو از وجه یار اسرار ما

***

ساقی برو و مده شرابم امشب کز مستی چشم تو خرابم امشب
افتاده زچشم مردمانم چوسرشك زان همنفس آتش و آبم امشب

***

طوف سرکوی یار طاعات منست
اوصاف جمال او مناجات منست
در من نگرد کسی که او را طلبد
کآیینهٔ ذات او چـو اثبات منست

***

موصوف صفات قل‌هوالله‌علیست در عالم معرفت شهنشاه علیست
آن نقطهٔ کل که جزو ازو پیدا شد والله که آن علیست بالله علیست

***

در عین علی سر الهی پیداست در لام علی هوالعلی الاعلاست
دریای علی صورت حی القیوم برخوان‌وببین که‌اسم‌اعظم‌آنجاست

***

آیینهٔ جم عبارت از روی منست
واللیل اذا کنایت از موی منست
گـر واقف سرّ قـاب قوسین شدی
می‌دان‌که دوحرف نون ابروی منست

***

بیخ شجرقدس مرا درجان است		سرّ أنا در میان او پنهانست
فعل ازمن وقول ازوهمه‌ایمانست		سرتا بقدم وجودمن قرآنست

***

من مظهر نطق و نطق حق ذات منست
در هردو جهان صدای اصوات منست
از صبح ازل هرآنچه تا شام ابد
کآید بوجود و هست ذرات منست

***

ای نسیمت نفحه عیسی‌دمی‌است		از دمت هردم مسیح مریمی است
بردرت هر ذرهٔ جام جمیست		مست‌عشقت هرنفس‌درعالمی است

***

ای عشق تو سردفتر اسرار وجود
منصور دل آویخته از دار وجود
جزسی و دوحرف لم یزل در دوجهان
بنمای کسی که هست در دار وجود

***

حرفیست حقیقتی که ذاتش خوانند
ترکیب کلام او صفاتش خوانند
آنان‌که چو خضر یافتند آب حیات
آن ذات وصفات را حیاتش خوانند

***

رفتم بکنشت گبر و ترسا و یهود
زیرا که عبادتگهِ رهبان تو بود

از سنگ و کلوخ و درو دیوار کنشت

جز زمزمهٔ ذکر تو گوشم نشنود

***

ای عشق تو کرده کشف اسرار وجود

وز نقطهٔ خاك بسته پرگار وجود

تا چهرهٔ خود عیان کنی نقش صفات

بنگاشته‌ای بر درو دیوار وجود

***

حرفی زمیان کاف و نون پیدا شد   ز آن حرف وجود آدم وحوا شد

درصورت هردو هرچه گشته ظاهر   مرآت حقایق همه اشیا شد

***

چون هستی ما زکاف ونون پیدا شد   ماهیّت کاف و نون عین ما شد

او را چو مظاهر صفات اشیا شد   اشیا همه او و او همه اشیا شد

***

ای فاتحهٔ روی تو قرآن مجید   چون روی تو دیده مصحف خوب ندید

تا نقش نهان عیان شود منشی کُن   برلوح رخت صورت الله کشید

***

بی‌درد دل کسی بدرمان نرسید   بی جذبهٔ حق کسی برحمان نرسید

روی تو که هست آیینهٔ صورت حق   بی معنی آن کسی بقرآن نرسید

***

گرحرف بتو جمال خود بنماید

برتو در گنج معرفت بگشاید

بی‌صوت وحروف باتو آید بحروف

کان نطق بصوت وحرف اندر ناید

***

نقاش ازل چو نقشبندی آغاز　　درعالم جان کرد شنید این آواز
هان تاکه جمال نازنینم بکشی　　برکارگه وجود پرورده بناز

***

ذاتی که عبارتست از سی و دو حرف
عین دوجهانست چه‌مظروف‌وچه‌ظرف
یعنی که حقیقت حروف از ذاتست
ای منشی علم نحو وای واضع‌صرف

***

من نــور تو در جبهٔ ازرق دیدم
وز نور توچون نور تو مطلق دیدم
چون روی ز غیر حق بگردانیدم
سرتا بقدم وجود خود حق دیدم

***

من بوی‌تو از گل وسمن می‌شنوم　　نام تو ز بلبل چمن می‌شنوم
ذکر تو بود در آفرینش پیدا　　من میشنوم همیشه من میشنوم

***

من مستی باده در سبو می‌بینم　　عکس رخ ساقی اندرو می‌بینم
درجام جهان‌نما که اومظهر اوست　　هستی وجود او باو می‌بینم

***

هم مظهر علم لایزالی ماییم　　هم مظهر سر لایزالی ماییم
هم آینهٔ ذات کزو ظاهر شد　　اوصاف جمالی وجلالی ماییم

***

این کرسی چار پایهٔ جسم ببین　　شاهنشه ملك ازل از روی یقین
ازلوح وجود خویش اسراردرو　　برخوان که‌زدست‌حق کتا بیست‌مبین

***

خورشید ازل بتافت از روزن تن
تا چهرهٔ خود ببیند اندر روزن
گوید که چو روزن از میان برخیزد
من باشم و من باشم ومن باشم و من

***

دلبرچو بتیغ دست می‌یازد بین برخیز و بیاو بر سر پای نشین
آنگاه بلطف‌گو که نوشم بادا از دست نگار شربت روز پسین

***

بسیار بگردید و بگردد گردون
تا مثل تو از بطون بیارد بیرون
چون اصل وجود خلق کاف‌آمد ونون
بیرون مشو از ارادت کن فیکون

***

ای زلف توتکیه بررخ ماه زده پیش تو برآفتاب خرگاه زده
منشور رخ ترا ازل منشی کن برچهره نشان حسبی الله زده

***

ارزان مرا چون یافتی پیشت ندارم قیمتی
کی قیمتی باشد بتا کالای ارزان یافته
چون‌دردمندان ازدرت درمان دردم کن‌کنون
ای در دمندان از درت پیوسته درمان یافته

***

ای دل توتن‌خود بسفالی ننهی لب برلب آن آب زلالی ننهی
هروحی‌که آید بتو از من‌آید زنهار بدل وهم و خیالی ننهی

***

آن نقطه که مرکز جهانست تویی
وآن قطره که اصل کن فکانست تویی
وان حرف که از اسم بیانست تویی
وآن اسم که از ذات نشانست تویی

***

مرا بکوی خرابات بی سرو پایی
برآورید که سیر آمدم ز زهد ریایی

***

نوری که ز ذات محض بیرون آید
در قید وجود از عدم چون آید

***

نفس بلند خون تودر راه ما بریخت
روز قیامتست ازو خونبها بجو

***

بساز چارهٔ بیچارگان بی سرو پا را
دران زمان که بغیر از تو چاره ساز نباشد

***

گر نظری میکنی جانب افتادگان
همچو من افتاده ای از سر کویت نخاست[1]

۱ــ در نسخه : نخواست

ترجیع بند

داریم نشان بی نشانی دانیم زبان بی زبانی
ماییم چو از منی گذشتیم سرچشمهٔ آب زندگانی
طفلیم بروزگار پیری پیریم بعالم جوانی
سلطان دو عالمیم اگر چه پیوسته کنیم جانفشانی
موسیٰ ارنی‌مگوی زنهار گاهی‌که زنیم لن ترانی
ماییم فلان مگوی ما را کامروز فلان بن فلانی
ما راچومکان نباشداین دم گوییم نشان لامکانی

سیمرغ جهان لامکانیم
مقصود زمین و آسمانیم

ماییم امیر هردو عالم ماییم عدوی سور و ماتم
زد بحر محیط ما شبی موج حاصل‌شد ازان‌کف وشد آدم
یك قطره ز بحرماست شبلی یك‌نقطه زحرف ماست ادهم
عیسیٔ دمنده دم بزاید گر زانکه دمیم دم بمریم
گر راست ز دل دمی بر آری میدانکه رسی بما بیك دم

ای مـردهٔ داده دم کجایی　　تا دم دمدت مسیح مریم
ازبوی دمش چوزنده گردی　　میگوی چو بیخودان دمادم

سیمرغ جهان لامکانیم
مقصود زمین و آسمانیم

مجموعهٔ حق شناس ما را　　از ما طلب ای پسر خدا را
صافی نشوی تو تا نبینی　　رنـدان محلهٔ صفا را
رو جبّهٔ عاریت قبا کن　　آنگاه بیفکن این قبا را
بینی چو گذر کنی ز فانی　　بی واسطه عالم بقا را
در عالم جان رسی بیکدم　　گر بشکنی این طلسمها را
فرعون نزند دم از خدایی　　موسی چو **نیفکند** عصا را
پیوسته نشان لامـکانـی　　میگوی چو بشکنی هوا را

سیمرغ جهان لامکانیم
مقصود زمین و آسمانیم

ما بـر سر کاینات شاهـی　　داریم ز آه صبحگاهی
بی ما نتواند ای پسر بود　　یك ذره ز مـاه تا بماهـی
گرزانکه بحق زدیم اناالحق　　دادیم بخون خود گواهی
در ما نرسی از آنکه دائم　　در بند زر و سر و کلاهی
از ما طلب ای پسر خدا را　　ماییم چـو مظهـر آلهی
خواهی که‌شوی وجودمطلق　　بگذر ز سفیدی و سیاهی
چو از سر این و آن گذشتی　　میگوی بهر زبان که خواهی

سیمرغ جهان لامکانیم
مقصود زمین و آسمانیم

ماییم کنون صراحی و می　　ماییم محیط برهمه شی
ما با همه کاینات هستیم　　چون‌قندوشکر که هست بانی

پیوسته مسیح آفـرینم تا مردهٔ داده دم کند حی
ای بیخبر از جهان وحدت خواهی که بری بگنج ما پی
زنهار مبر سر حسین را از جهل برای ملکت ری
از ساقی باده نوش بستان جامی و بنوش تا شوی حی
چون بگذری از غم دمادم میگــوی بکام دل پیاپــی

سیمرغ جهان لامکانیم
مقصود زمین و آسمانیم

ای گشته دلم محیط اشیا ای نیك و بد آفریدهٔ ما
فرمانبر مــا بــود کمینه از تحت ثری و تا ثریا
رخسار جهان فروز ما بین در صورت هر که گشت پیدا
از غایت حسن خوش که داریم برچهرهٔ خود شدیم شیدا
ای بیخبر از جهان وحدت کی خاك شود بگوی گویا
ماییم بغیر ما کسی نیست در شیب و فراز و زیر و بالا
در شهر وجود ما ز مستی گوید همه لحظه پیر و برنا

سیمرغ جهان لامکانیم
مقصود زمین و آسمانیم

ای صاحب بغض و خشم و پرخاش همرنگ نگار خویشتن باش
میری و شهنشهی نباشد در مذهب عارفان قلّاش
خواهی که گذر کنی ز کونین خون میخور و جان فشان و خوش باش
بیرون ز وجود خود خدا را زنهار مجو که گفتمت فاش
گویی که بغیر ما کسی نیست از خویش تو این حدیث متراش
هر نقش که هست میشناسیم ماییم چو در دو کون نقاش
رو از سر ما و من گذر کن میگوی چو مست و رند و اوباش

سیمرغ جهان لامکانیم
مقصود زمین و آسمانیم

این خیمهٔ بارگاه افلاك	از ماست ستاده گفتمت پاك
میدانکه رسی بقاب[1] قوسین	گر جبّهٔ عاریت کنی خاك
از دنیی دون و پیرو او	هرگز نشدیم شاد و غمناك
اندر دل تو مقام گیریم	گرپاك شوی ز خار و خاشاك
آخر نه تویی که گفته آمد	لولاك لما خلقت الافلاك
پیوسته ز صنع آفرینم	عیسی ز حدیث و آدم از خاك
گر واقف این رموز گشتی	میگوی چو مردمان بی‌باك

سیمرغ جهان لامکانیم
مقصود زمین و آسمانیم

ای مرد چه پیرو هوایی	آخر نه ز پرتو خدایی
اندر پی فانیی چه باشی	چون جوهر عالم بقایی
فرعون وجود خودنگون‌کن	چون صاحب معجز عصایی
شاهنشه مصرجان شوی زود	چون یوسف اگرزچه برآیی
بیرون ز وجود خود خدا را	زنهار مجو اگر خدایی
دیوانه‌شوی‌ومست ومدهوش	گرچهرهٔ خود بخود نمایی
میگوی نعیمیا تو امروز	در دانهٔ بحر کبریایی

سیمرغ جهان لامکانیم
مقصود زمین و آسمانیم

تم تم تم

۱ــ درنسخه : بقاب و قوسین

دیوان

فارسی حضرت سلطان العارفین و برهان المحققین و و مالك طٰه و یٰس ابوالفضل امیرسید نسیمی قدس الله سرّه العزیز فی توحیدالباری

ای روز وشب خیال رخت همنشین ما

جاوید باد عشق جمالت قرین ما

آندم که بود نقش وجودم عدم هنوز

مهر تو بود مونس جان حزین ما

ما سجده پیش قبلهٔ روی تو میکنیم

تا هست و بود قبله همینست دین ما

مارا هوای جنت و خلد برین کجاست

روی توهست جنت و خلد برین ما

روزی که دور چرخ دهد خاك ما بباد

نگذارد آستان تو خاك جبین ما

ای خاتم جهان ملاحت بلطف و حسن

شد مُهر مهر روی تونقش نگین ما

تا درهوای مهرتوچون ذره گم شدیم

گو برمخیز دشمن ازین پس بکین ما

هردم بچشم اهل وفا نازنین‌ترست

هرچند ناز میکند آن نازنین ما

هست آرزوی جان نسیمی وصال تو

ای آرزوی جان نفس واپسین ما

***

تا هوای طوبی قد تو دارد جان ما

هست منزل آیت طوبی لهم درشأن ما

قبله و ایمان‌عاشق نیست الّاروی‌دوست

تاکه هست وبود وباشد قبله و ایمان ما

درازل چون باتوپیمان محبت بسته‌ایم

هست‌چون حسن‌توباقی تاابد پیمان ما

برسرزلف‌توخواهدرفت‌بازاین‌دین‌ودل

این دل‌آشفته حال و جان سرگردان ما

اشک‌سرخ آمدگواه‌وزردی‌رخ‌شددلیل

حال‌مامیکن قیاس ازحجت وبرهان ما

خواب‌ازان‌روخوش‌نمی‌آیدبچشم‌ماکه‌هست

خیل‌سلطان خیالت روزوشب مهمان ما

وصل رویت‌گرشبی‌مهمان ماگرددزلطف

جنت فردوس گردد کلبهٔ احزان ما

حال دردخاص مارا باطبیب ای دل مگو
کز طبیب عام نتوان یافتن درمان ما
خسروانجم بجای خود بودگر بنده‌وار
برمیان بندد کمر پیش رخ سلطان ما
بانسیمی بوی زلفش میکند هردم خطاب
کای نسیم روح‌پرور ز آن مایی ز آن ما

***

ساقیا آمد بجوش از شوق لعلت جان ما
خضر مایی می بیار از چشمهٔ حیوان ما
با لب لعلت بجان بستیم پیمان در ازل
تا ابد پیمانهٔ لعل تو و پیمان ما
دردبی‌درمان مارا چاره جزوصل تونیست
ای وصالت چاره ساز درد بی‌درمان ما
عاشقانرا دردوعالم جان جانان خودتویی
کی بود غیر از توجانی‌ای دل وجانان ما
روضهٔ رضوان ما جز خطهٔ کوی تو نیست
روضه‌ای کوغیرازین‌ای روضهٔ رضوان ما
چشم یعقوب‌ازغم روی چوماهت‌شدسفید
سربرآر از قعر چاه ای یوسف کنعان ما
برگل و ریحان نمی‌خواهم‌که اندازم نظر
تاکه باشد زلف ورخسارت‌گل‌وریحان ما
عاقبت خواهد زما دودی بروزن برشدن
گر چنین پنهان بماند آتش سوزان ما
کشتی‌چون‌نوح‌اگرداری‌نخواهی‌غرق‌شد
گر بگیرد کوه و صحرا سربسرطوفان ما

جوهری نیکو شناسد قیمت درّ یتیم

هم تو دانی قدر خود ای گوهر عمان ما

صورت زلف ورخت‌نورودخان آمدزحق

ای ز رحمن گشته منزل سورهٔ درشأن ما

مصحف روی تومیخوانیم ازحق در ازل

ای کلام ناطق اینست آیت قرآن ما

عمر در سودای زلفت داده شد آخر نشد

آه ازین سودای دور و راه بی‌پایان ما

شد بسر گردان‌نسیمی درهوایت چون‌فلك

ای اسیر بند زلفت جان سرگردان ما

***

ای چون‌فلك ازعشق توسر گشته سرما

سودای تو زد آتش غم در جگر ما

بودیم هوا دار تو پیوسته و باشیم

تا هست نشان تو و باشد اثر ما

بشنوکه چه فریاد و فغان درملکوتست

از یارب هرشام و دعای سحر ما

ما زنده بعشق تو از آنیم که نگذاشت

مهرتو که یك ذره بماند اثر ما

جز آیینهٔ صورت روی تو نباشد

هر ذره که یابند ز خاك بصر ما

ناسوخته ازهستی‌ماخشك وتری نیست

ای‌آتش سودای تو درخشك و تر ما

درپای توچون آب روان تاشده پستیم
از سایهٔ سرو تو بلندست سرِ ما
چون مملکت حسن تر احدّ و کر ان نیست
در عشق رخت کی بسر آید سفر ما
ای کرده بمه نسبت رویش مگرت نیست
از روی خدا شرم وز روی قمر ما
جز روی تو در دیدهٔ ما روی که آید
ای آیینهٔ صورت رویت نظر ما
ای دیدهٔ خونبار بران از مژه‌ها سیل
زان پیش که طوفان شود از رهگذرما

***

آنچه پیش است اگرجمله بدانید شما
روز وشب خون ز ره دیده فشانیدشما
دیدهٔ دل بگشایید و نکو در نگرید
میرود عمر چه در بند جهانید شما
چون روی ازپی دنیی برود دین ازدست
وز پی سود جهان بس بزیانید شما
پیش داریدیکی راه عجب دور و دراز
نیك کوشید درین راه نمانید شما
هیچکس نیست که این راه ندارد درپیش
کورها را نگرید ار بگمانید شما
اگر از قوس قضا تیر اجل برتو رسد
بهرآن تیر یقین جمله نشانید شما

ای نسیمی چوتوخورشیدبرآمدبجهان
این همه ذره بدان نور نهانید شما

***

میکشد چشم تو از گوشه بمیخانه مرا
می‌کند زلف چوزنجیر تو دیوانه مرا
شسته‌بودم زمی وجام وقدح دست‌ولی
می‌برد باز لبت برسر پیمانه مرا
بهوای لب میگون توگر خاك شوم
ذره‌ای‌کم نشود رغبت میخانه مرا
دانهٔ خال تو آنروز که دیـدم گفتم
دام زلف تو کند صید باین دانه مرا
رخ‌مپوشان‌زمن‌ای‌سوخته‌صدبارچوشمع
شوق روی توبیك شعله چوپروانه مرا
مده ای زاهدم ازشاهد ومی‌توبه‌که‌نیست
چون توگوشی‌که بود قابل افسانه مرا
منم ومیکده وصحبت رندان همه عمر
نیست‌ای خواجه سرخلوت کاشانه مرا
گر طلسم تن من بشکنند ایام هنوز
گنج عشق تو بود در دل ویرانه مرا
درجهان تابود از قبله و محراب نشان
قبلهٔ جان نبود جز رخ جانانه مرا
صاحب تاج بگفتم چونسیمی تا هست
برسر از خاك درش افسر شاهانه مرا

***

بهشت‌وحوربی‌وصلت‌حرامست اهل‌معنی را

کزان وصل تو مقصودست مشتاق تجلّی را

قیامت گر بیندازی ز قامت سایهٔ طوبی

بزیر سایه بنشانند اهل روضه طوبی را

جمالت گرنه در جنت نماید جلوه‌ای هر دم

کند سوز دل عارف سفر فردوس اعلی را

غم دنیا و فکر دین نگنجد در دل عارف

که بی‌سودا سری باید هوای دین و دنیی را

در آن منزل که مهمان شد خیال دیدن رویت

نباشد جای گنجیدن غم دنیی و عقبی را

ز نور شمع رخسارش فروغی بود در عیسی

ازین معنی بمبعودی پرستیدند عیسی را

جمالت‌نیست آن صورت که‌درفکر آوردمانی

چه صورت‌نقش می‌بندد درین‌اندیشه‌مانی را

بقطع من لدن ازنار زلف وعارضت زان رو

انا الله العزیز آمد جواب از نار موسی را

رخ لیلی شنیدستم که مجنون راکند مجنون

چه‌حسنست این‌تعالی‌الله که‌مجنون کردلیلی‌را

سلاطین جهان یعنی گدایان سر کویت

بچشم اندر نمی‌آرند تاج و تخت کسری را

جفای مدعی سهلست وجور و طعنهٔ دشمن

نظرچون با نسیمی هست فضل حق تعالی را

***

صبح از افق بنمود رخ در گردش آور جام را
وزسر خیال غم ببر این رند درد آشام را
ای صوفی خلوت‌نشین بستان زرندان کاسه‌ای
تا کی پزی در دیك سر ماخولیای خام را
ایام را ضایع مکن امروز را فرصت شمار
بیدادی دوران ببین دادی بده ایام را
ای چرخ زرگون خاك من زرساز تا جامی شود
باشد که بستاند لبم زان لعل شیرین کام را
شد روزه‌دار و متقی امروز نامم در جهان
فردا بمحشر چون برم یارب زننگ این نام را
تا کی زند لافی ز زهد بتخانه در زیر بغل
ای ساجد و عابد شده دائم ولی اصنام را
ای شمع اگر باد صبا یابی شبی در مجلسش
از عاشق بیدل بگو با دلبر این پیغام را
کای ازشب زلفت سیه‌روز[1] پریشان بخت من
کی روز گردانم شبی باصبح رویت شام را
ای غرهٔ فردا مکن دعوت بجورم ز آنکه من
امروز حاصل کرده‌ام محبوب سیم اندام را
ای زلف و خال رهزنت صیاد مرغ جان ودل
وه‌وه که خوب آورده‌ای این‌دانه و آن دام را
بی‌آن قد همچون الف لامی شده از قامتم
پیچیده کی بینم شبی با آن الف این لام را
خاك نسیمی در ازل شد با شراب آمیخته
ای ساقی مهوش بیار ازآب و آتش جام را

۱ــ درنسخه : روزی

***

ای‌شب زلفت که‌روزش کس‌نمی‌بیند به‌خواب
در تبست از تابش خورشید رویت آفتاب
عالم از نور تجلّی کرد نورانی رخت
گرچه زلفت چون مه‌بدرست‌بروجهش‌نقاب
آنکه‌پیش‌خط‌وخالت‌چون‌ملك‌درسجده نیست
باشد ابلیسی‌که هست ازنار حرمان درعذاب
با دم جان پرورت انفاس عیسی بسته نطق
پیش زلف تابدارت گشته مریم رشته تاب
قبلهٔ تحقیق من روی تو و وصلت حیات
جنت جاوید من‌کوی تو و لعلت شراب
طرهٔ طرار زلفت صورت رحمن و عرش
غـمزهٔ غـمـاز عینت معنی امّ الـکتاب
میکند نـاز و نعیم نعمت هستی دلی
کز لبت نوشیده باشد شربت ناز و عتاب
چون وجودغیرممنوعست شرکت مستویست
با جمال خویش‌باشد حسن رویت‌را خطاب
در رخت نور تجلّی دیده اکنون چون ندید
از لبت جز لن ترانی کی بود او را جواب
می‌کند شرح الم نشرح نسیمی از خطت
ای خطت انّا فتحنا از توشد این فتح باب

***

ای ز سنبل بسته مـویت سایبان بـر آفتاب
زلف مشکینت‌شب قدرست‌وبروجهش نقاب

مست آن چشم خوشم کز ناتوانی یك نفس
همچو بخت خفته‌ام سر برنمی‌آرد زخواب

تا شد از شمع رخت پروانهٔ جان با خبر
هست چون زلفت برآتش رشتهٔ جانم بتاب

حورعین بنشیند ازغیرت برآتش‌چون سپند
دربهشت از چهر فردا چون براندازد نقاب

زآرزوی وصل رویت هرشب ای مه تاسحر
جـز خیالت چشم ما نقشی نمی‌بندد برآب

نیست از مهر رخت خالی وجودم ذره‌ای
کی وجود ذره باشد بی وجـود آفتاب

از رقیبان خطابین رخ بپوش ای مه که شد
چهره پوشانیدن از چشم خطابینان صواب

ساقیا می ده‌که در دورلب میگون دوست
صد جهان نقدی نمی‌ارزد بیك جام شراب

جان بیمارم چو یاد آن لب میگون کند
ساغر چشمم لبالب گردد از لعل مذاب

باد اگر بویی بچین از نکهت زلفت برد
از حسد افتد در آتش‌همچو عنبرمشك‌ناب

دورجام می بگردان امشب ای ساقی که من
ازمی سودای‌چشمش‌سرخوشم‌مست وخراب

چون لب لعلت‌که بازار شکر بشکسته است
گـوهـر نظم نسیمی قیمت درِّ خـوشاب



ای رموز لوح رویت عنده امّ الکتاب
کرده طی پیش جمالت نامهٔ حسن آفتاب

صورت سبع المثانی آفتاب روی تست
اهل دلرا ازرخت روشن‌چوماهست این حساب

باز یابد هرکه خواند ازرخت سی‌ودوخط
سر وانشق القمر با معنی امّ الکتاب

تا برویت گفته‌ام وجهتُ وجهه چون خلیل
آتش نمرود برمن گشته ریحان و گلاب

آیة الکرسی و طٰه هست حق روی تو
هرکه‌داردنورحکمت داند ازفضل‌این‌خطاب

هفت خط وجه آدم هشت باب جنتست
شد بفضل حق اولوالالباب‌را این‌فتح باب

ره بخط استوای وجه آدم چون نبرد
مشرك وبی‌دیده زان جاوید ماند اندرعذاب

چون نسیمی هرکه خاك آستان فضل شد
از شرف دردیدهٔ خورشید می‌آمد جواب

***

مرغ‌عرشیم وقاف خانهٔ ماست
کن فکان فرش آشیانهٔ ماست

جعد مشکین زلف وجه‌الله
دام دل‌خال وعین دانهٔ ماست

ای فسوسی دم از فکوك مزن
ذات حق‌فارغ ازفسانهٔ‌ماست

زان حرامست‌با تومی خوردن
کین‌شراب‌از شرابخانهٔ‌ماست

بی‌نشان ره بذات حق نبرد
ار نشان سی‌و دونشانه ماست

گر طلبکار ذات یزدانی
وجه‌بی‌عذر و بی‌بهانهٔ ماست

آتش کفر سوز و شرك گداز
نار توحید یکزبانهٔ ماست

آنچه اشیا وجود او دارد	گوهـر بحر بیکرانهٔ ماست
نام صوفی مبر که آن دلبر	فارغ‌از فش و ریش و شانهٔ ماست
تن تنانای ما الف لام است	مست عشقیم واین ترانهٔ‌ماست
چون نسیمی همه‌جهان امروز	سرخوش از بادهٔ شبانهٔ ماست

***

اگرچه چشمهٔ نوش تودارد آب حیات
دلیل ما خط سبز توست در ظلمات
بچشم مست تو دیدم یقین و دانستم
که‌هست حسن ترا بر کمال جمله‌صفات
اگرنه روی توبودی بیان صورت حق
چگونه روی نمودی بما تجلّی ذات
جهان حسن قدیمست و عشق لم یزلی
مدینه‌گرچه حصیرست‌ایمن از نکبات
بهر طرف که نظر می‌کنم نمی‌بینم
جز آفتاب رخت درجهات وغیرجهات
رخش بدیدهٔ معنی ببینی ای صوفی
زرنگ زرق وریا پاك اگر کنی مرآت
بیا بیا کـه بدیـدارت آرزومندم
چنانکه تشنه بآب زلال در فردات
دلم نشد بسلامی اگـر چه شاد از تو
علیـك الف سلام و مثله بـرکات
سجودروی تو کردم به‌پیش حق‌اینست
عبادتی‌که قبولست و باشد از حسنات

بیا کـه تا شب قدر منست گیسویت

شبم گذشت بقدر از هزار قدر وبرات

دلی که‌عارف روی‌توشدزدوزخ رست

که عارفان جمال تواند اهل نجات

مرا ز کعبهٔ کویش مگو بمسجد رو

که‌حق‌پرست‌چوصوفی نمی‌پرستدلات

کسی که‌جان چونسیمی فدای‌روی‌تو کرد

سواد نامـهٔ اعمال او بود حسنات

***

زهی جمال تو مستجمع جمیع صفات

رخ تـو آیینهٔ رو نمای عالم ذات

بحق سبعهٔ رویت که سورهٔ کبرست

که عید اکبرم اینست بهترین صلوات

کمال حسن رخت قابل نهایت نیست

چرا که لایتناهی بود جمیع صفات

سجود قبلهٔ روی تو میکند دل من

صلوة دایمم اینست و قبله‌گاه صلات

ز لام و بی لبت یافتم حیات ابـد

که آب‌خضرهمین شربتست وعین فرات

دلی که‌کشتهٔ رویت‌نشدبدان حی‌نیست

چگونه زنده‌توان بود بی‌وجود حیات

توشاه عرصهٔ حسنی وهرکه دید رخت

بیك پیادهٔ حسن رخ تو شد شهمات

زهی ز حسن رخت عید ماه نو کرده
سواد زلف تو روشن شبی سیاه برات
بمصر جامع رویت گذاردم جمعه
زهی حلاوت ایمان و طعم قند و نبات
خیال روی ترا عابدی که قبله نساخت
ز عابدان مشمارش که می‌پرستد لات
مباش بستهٔ تقلید وظن که ممکن نیست
کزین طریق بمنزل کسی رسد هیهات
نسیمی آتش وحدت چنان تجلی کرد
که بانگ انّی انا الله بر آمد از ذرّات

***

ای کعبهٔ جمال تـوام قبلـهٔ صلواة
حسن رخ توداده بخورشید ومه ذکات
ذرّات کاینات بمهـر تـو قـایمند
چون عالم صفات که قایم بود بذات
ادراك حسن روی تو خفاش کی کند
ای آفتاب روی تو مستجمع صفات
روشن شداینك روی‌تودرلات دیده‌اند
آنانکه در کنشت پرستیده‌اند لات
از نازکی رخ چو مهت بربساط حسن
لیلاج عقل را بدو منصوبه کرده مات
درکاینات غیر توکس را وجود نیست
ای یافته وجود بذات تـو کاینات
شرکست در طریق حقیقت دویی ولی
ما خضر تشنه‌ایم و تویی چشمهٔ حیات

دم درکش از بیان لب لعلش ای خرد
کافزون ز وضع کوزه بود دجلهٔ فرات
زلفش براستی شب قدرست راستست
گر خوانمش بوجه دگر لیلة البرات
آنکوزفضل حق چونسیمی بحق رسید
شمع هدایت آمد و پروانهٔ نجات

***

گرچه‌چشم ترك مستت فتنه‌وابرو بلاست
این چنین دلبربلا وفتنهٔ دیگر کجاست
نفس اشیا سربسر روشن شدازرویت‌مگر
جام جمشید رخت آیینهٔ گیتی نماست
چون توهستی دایم‌اندرخانقاه ومیکده
رندوصوفی راچراپیوسته باهم‌ماجراست
سالکانرا در طریق کعبهٔ وصل رخت
منزل‌اول‌فنای خویش ونفی ماسواست
گرنه‌نورت‌آفتاب ذات‌پاکست‌ازچه‌رو
ازرخت‌صحن سرای‌هر دوعالم‌پرضیاست
برصراط الله ازان‌برخط رویت میروم
کاهل معنی‌راصراط الله‌خط‌استواست
چارمژگان ودوابرو ودوخط وموی‌سر
هشت‌باب‌جنت‌وهم‌جنب‌فردوس‌ماست
سرورا تا نسبتی کردم‌که باپای‌تونیست
راستی رازین فرح‌پیوسته بانشوونماست

دل زمن دزدید گفتم ابرویت گفتا بچشم

این چنین پر فتنه‌ای کج با کسی گفتست راست

تا بسرّ سی و دو خط رخت ره برده‌ام

شش جهت چندانکه‌می‌بینم همه‌روی‌خداست

چون نسیمی‌رستگارست ازفنا وازعدم

هروجودی‌راکه‌ازسی‌ودو نطق حق‌بقاست

***

نقش هستی رقم صورت کاشانهٔ ماست

هستی‌کون ومکان‌ازمی ومیخانهٔ ماست

آب حیوان و می کوثری و ماء معین

جرعهٔ صافی بی دردی پیمانهٔ ماست

زرفشان شمع‌فلك مجلس‌پیروزه ولیك

عکس رخسار قمر پرتو پروانهٔ ماست

فارغ ازکعبه وبتخانه ودیریم وکنشت

ملك‌وحدت وطن‌وقاف قدم‌خانهٔ‌ماست

مرغ لاهوت‌که ازدام دوکون آزادست

درحقیقت‌چوصدف‌طالب‌دردانهٔ‌ماست

حاصل نطقّن الله دان من شیء

گرکنی فهم سخن قصه وافسانهٔ ماست

چه غم از مفلسی و قلّت اسباب مرا

کنج وحدت چومقیم دل ویرانهٔ ماست

جمله‌ذرّات جهان‌آیینهٔ صورت اوست

مطلع نور تجلّی رخ جانانهٔ ماست

هست برفرق نسیمی شرف سایۀ حق
زان ردای عظمت افسر شاهانۀ ماست

***

مرا در آتش غم‌عشقت آنزمان‌انداخت
که‌عشق روی‌تو آشوب درجهان انداخت
بتیر غمزه چو چشمت مرا بزد گفتم
که‌مشتری نظری‌برمن ازکمان‌انداخت
چوزلف اگرچه‌بر آتش‌مرا رخت بنشاند
لبت مرا چوسخن درهمه‌زبان‌انداخت
سحر ز دامن زلفت هوا غبار گرفت
نسیم صبح درآفاق بوی جان انداخت
صدف بشکر دهانش‌گشاد لب زان رو
سحاب دانۀ لؤلؤش در دهان انداخت
کسی که نسبت روی ترا بمه میکرد
خجل شد ازتو نظرچون برآسمان‌انداخت
بر آستان قبول تو سرور آنکس شد
که‌همچوپرده‌سرخودبر آستان‌انداخت
چنین‌که‌حسن رخت‌لایزال ولم‌یزلست
نظرز روی توچون یك نفس توان‌انداخت
بجز ولایت خسرو حکیم قابل نیست
مگردهان تو اوراکه درکمان انداخت
بگرد لعل تومیگشت عقل چون پرگار
حدیث نقطۀ موهوم در میان انداخت

اگرچه کشتی تن بشکند چه باك او را
که باد شرطهٔ فضل توبرکران انداخت
بپرس حال‌نسیمی زچشم وزلف وببین
که‌خسته‌رابدوسودا چه‌ناتوان‌انداخت

***

دل بی‌تو از نعیم دو عالم ملال یافت
خرّم کسی‌که با تو زمانی وصال یافت
آواره‌ای که بر سر کوی تو شد مقیم
مقدور قدر عزت و جاه و جلال یافت
جزسوختن چه‌کارکندپیش روی شمع
پروانه‌ای که پرتو نور جمال یافت
آن خسته‌ای که‌یادتو اش‌بر زبان‌گذشت
طعم حیات ولذت جان در مقال یافت
ازخانقاه و مدرسه اعراض‌کرد ورفت
آواره‌ای‌که درطلبت ذوق وحال‌یافت
جانم ز مهرصورت روی تو محوکرد
نقشی که برصحیفهٔ وهم و خیال یافت
اندیشهٔ خلاص محالست اگـر کند
مرغی‌که‌دام ودانه آن زلف وخال‌یافت
درکربلای عشق شهیدی‌که تشنه رفت
از کوثر وصال تو آب زلال یافت
شادی اهل عشق غم وصل دوستیست
شادآن دلی‌که‌با غم عشق اتصال یافت

جانی که باوصال توشد یك نفس قرین
جاوید زنده گشت و جهانی کمال یافت
جان درمیان نهاد نسیمی چوشمع ازان
در سلك عاشقان جمالت مجال یافت

***

عرش رحمن است رویش علّم الاسماگو است
اعتقاد اهل حق اینست قول مصطفی است
گر بجام جم بود زان حشمت شاهنشهی
دارد او آیینهٔ رویت کـه روی حق نماست
دیگران گـر سدرهٔ فـردا تمنـا میکنند
طوبی ما هست بالایت که حسنت منتهاست
آنکه در جا نیستی میگویدت بی‌دیده است
ذرهٔ جا بی تو در دنیی و در عقبی کجاست
آنکه چون شیطان سجود قبلهٔ رویت نکرد
گوبلعنت رو که چون ابلیس درچون وچراست
زان عزازیل از خدا نشنود امـر اسجدوا
کز حسد پنداشت آدم صورت غیر خداست
حسن رویت هست مستغنی زهررویی که هست
آفرین بربخشش فضلت که دریای عطاست
آنکه جز روی تو دارد قبله در پیش نظر
رخ زروی حق بتابیدست و رویش درقفاست
ای زهجران سوخته جانم باتش همچو شمع
چشم جان بگشا که روز وعدهٔ وصل ولقاست

از ره صورت جمالی جملهٔ اسما که هست
در حقیقت عین اشیاییم و اشیا عین ماست
حسن یارو عشق ما را انتهایی نیست چون
اولین چیزی‌که میجویی‌که آن بی‌ابتداست
حسن او و عشق ماهست ای نسیمی لم یـزل
زانکه حسن او قدیم و عشق ما بی‌انتهاست



خلاف خوی رضا یار ماگرفت و گذاشت
نقیض و عکس وفا و جفا گرفت و گذاشت
ز مهر وکین چو بنقصان نمیرسید کمال
طریق بغض و محبت رها گرفت وگذاشت
ز فرقت رخ و زلفش دلـی چـو آیینه‌ام
غبار ظلمت و فیض ضیا گرفت و گذاشت
ز روی نـاز و تـکبر نـگـار دلبندم
رسوم عشوه و ناز و وفا گرفت و گذاشت
هوای مهر رخش تا بسوی مه ره یافت
مزاج آتش و طبع هـوا گرفت و گذاشت
دل شکسته ز دست تـطاول زلـفت
هـزار بار عنان صبا گرفت وگـذاشت
دوای درد محبت ز یار چون دردست
دلـم وظیفهٔ درد و دوا گرفت و گذاشت
دلی‌که زهد رها کرد و بوی عشق خرید
نسیم صدق و شمیم ریا گرفت وگذاشت

ز خانه گـر چه نسیمی مقیم میکده شد
ره صواب و طریق خطا گرفت و گذاشت



ای شمع فلك پرتو از روی چوماهت
وای ظلمت شب شحنه ای ازز لف سیاهت
صدسینه بسودای توخون شد چوزلیخا
صد یوسف کنعانی فرو رفته بچاهت
تا خاك کف پای تو در دیده کشد مهر
افتاده بپیشانی و رو بـرسر راهت
بی جرم وگناه ار بکشی خلق جهانرا
ای لطف الٓهی نبود هیچ گناهت
خورشید ومه وزهره که شاهان جهانند
برمسند خوبی همه نازند بجاهت
ای صورت زیبای تو ای آیت رحمن
از چشم بـدان باد نـگهدار الٓهت
میسوز نسیمـی و مـزن آه مبادا
تیره شود آن آیینهٔ مـاه ز آهت



سلطان غمت را دل پردرد مقامست
آن دل چه نشان دارد و آن مرد کدامست
درعشق توچون هست دلم بندهٔ جاوید
کار دلم از دولت وصل تو تمامست
جز پختن سودای سرزلف تو در سر
دیگر هوس عاشق دلسوخته خامست

ای آنکه کنی عرضهٔ سجاده و تسبیح
مرغ دل ما فارغ ازین دانه و دامست
چون تو به وچستی کند آن رند که شد مست
ز آن باده که روح القدسش جرعهٔ جامست
ای کرده رخت روز شب تیرهٔ ما را
صبحی که نه باروی تو باشد همه شامست
ای طالب ناموس رها کن طلب نام
درعشق بزرگی و کرامت نه بنامست
تا محرم اسرار خیال تـو دلـم شد
کار نظر از اشك چـو لؤلؤ بنظامست
برطالب جنت که مرادش نه تو باشی
وصل تو حرام آمد و حقا که حرامست
برطور لقا جان کلیمت أرنی گـوی
دیدار تو میخواهد و مشتاق کلامست
محراب نسیمی رخ و ابروی توباشد
تا روی تواش قبله و چشم تو امامست



مطلع انوارزلفت مسکن جان و دلست
رب انزلْنی بیان آن مبارك منزلست
گرچه دل در زلف خوبان بستن از دیو آنگیست
عاشقی کو دل در آن زنجیر بند عاقلست
عقد گیسویت بآسانی نگردد حل از آنك
معنی ٔمحکم دقیق و عقدهٔ بس مشکلست
صورت حق آنکه میگوید که روی خوب نیست
چشم حق بین نیست اورا دعوی او باطلست

بالبت گفتم که خواهم داد روزی جان بتو
روز آن آمد بگو بالب که جان مستعجلست

در سوار ظلمت زلف تو هست آب حیات
آنکه میگوید بحیوان همچو حیوان غافلست

غوطه خور دربحر عشقش تابدست آری گهر
دُر نصیب آن نشد کو برکنار ساحلست

ای خیالت کرده روشن خانهٔ چشمم بلی
هرکجا محفل بود روشن بشمع محفلست

در طریق کعبهٔ وصل تو اهل شوق را
غم رفیق و زاد ره خونابه و دل محملست

حاصلی مارا نشد جز عشق جانان در جهان
عشق جانان هرکرا حاصل نشد بیحاصلست

ای نسیمی صورت حق بسته بین برآب و گل
تا ببینی صورت حق بسته برآب و گلست

***

آرزومندی و درد هجر یار از حد گذشت
در غمش صبر دل امیدوار از حد گذشت

گرچه دلشادم بامید شب وصلت ولی
محنت هجران و جور روزگار ازحدگذشت

گر چه برراه خیالش دیده میدارم نگاه
انتظار وصل روی آن نگار از حدگذشت

روی بنمای ای گل خندان که بی‌وصل رخت
بردل مجروح بلبل زخم خار از حدگذشت

شرط عشق نیست از بیداد نالیدن ولی
جور آن آشفته زلف بیقرار از حدگذشت

برامید جام نوشین شراب لعل دوست

خوردن خون دل و درد خمار از حدگذشت

ز آب مژگانم حذرکن کز غم رویت مرا

گریهٔ جان سوز و چشم اشکبار ازحدگذشت

در کمند زلفت ای مه ازکمانداران چرخ

تیر باران برمن لاغر شکار ازحد گذشت

بار هجرانت نسیمی بارها برجان کشید

دل‌ضعیفست ای نگاراین‌بار بارازحدگذشت



من غم‌شادی ندارم با غم یارم خوشست

من مسیحا مذهبم با دیرخمّارم خوشست

مستم ازجام اناالحق جای من‌گودار باش

دولت منصور دارم برسر دارم خوشست

نیستم چون اهل دنیا طالب دینار و گنج

چون‌فقیرمحتشم‌بی‌گنج ودینارم‌خوشست

چون دم روح‌القدس درجان بیمار منست

باوصال‌آن‌طبیب‌این‌جان بیمارم خوشست

کاروباری‌بوداگردرعشق‌شستم دست ازان

غیر ازان‌کاری‌ندارم باچنین‌کارم‌خوشست

برسرکوی هوایت کان مقام حیرتست

پاوسرگم‌کرده‌ام‌بی‌کفش ودستارم خوشست

من خلیل عشق یارم رخ نمی‌تابم زنار

نار باعاشق‌چوگلزارست بانارم خوشست

عروة الوثقی و سرّوحدت و حبل المتین
زلف‌دلدارست ازان‌بازلف دلدارم‌خوشست

من زچشم مست‌ساقی‌درخمارم روزوشب
عیب‌نتوان‌کرد اگرباخمرخمّارم‌خوشست

جنت فردا و حور عین نمی‌باید مرا
کزنعیم‌آخرت با وصل‌آن یارم خوشست

من ز نور آفتابم ای نسیمی زآن جهت
جاودان با آفتاب و ماه انوارم خوشست



گفتمش زلف تو مأوای خوشست
گفت خوبانرا همه جای خوشست

گفتمش همتا ندارد قامتت
گفت چشمم نیز یکتای خوشست

گفتمش دور خوشست ایام عمر
گفت آن باروی زیبای خوشست

گفتمش در بند بالای توام
گفت ازین مگذرکه بالای خوشست

گفتمش سودای چشمت کرده‌ام
گفت می‌بینی چه سودای خوشست

گفتمش کار خوشست این کار عشق
گفت با چون من دلارای خوشست

گفتمش عشق رخت شد رای من
گفت عاشق را همه رای خوشست

گفتمش سروچمن پیش تو کیست
گفت پی رفتار بی‌پای خوشست
گفتمش دارم تمنای توگفت
ای نسیمی این تمنای خوشست



سالك عشق تو هردم بجهان دگرست
هرنفس طالب وصلت بمکان دگرست
گرچه وصل توکنند اهل تفاسیروکلام
مصحف روی تراشرح وبیانی دگرست
حرف ما ابجدعشقست چه داند نحوی
منطق الطیر واولوالفضل زبان دگرست
عاشقانرا رخ زرد ارچه دلیلست بحق
بررخ اهل دل از عشق نشان دگرست
کشتهٔ لعل لبش کی کند اندیشهٔ مرگ
همدم روح قدس زنده بجان دگرست
چند خواند بسر خوان بهشتم زاهد
دعوت محرم اسرار بخوان دگرست
گرچه ترکان همه با تیروکمانند ولی
چشم وابروی ترا تیروکمان دگرست
گرچه خوبان همه شکرلب وشیرین دهنند
دل من شیفتهٔ تنگ دهان دگرست
آفتاب رخ توعین وجود همه شد
لاجرم دررخ هرذرّه عیان دگرست

از پی سود و زیان چند ببازاری روی
تابگویندکه‌آن خواجه فلانی‌دگرست
چهرهٔ زرد مرا سهل مبین ای زاهد
کین زر نادره معیار زکان دگرست
ره بعارف بتصور نتوان دانستن
لغت زمرهٔ این طرفه لسان‌دگرست
غرقهٔ بحرغمش یاد ز ساحل نکند
ساحل غرقهٔ این بحرکران دگرست
چون نسیمی بیقین ازکرم فضل‌رسید
کی خورد غصهٔ مردم بمکانی‌دگرست

***

امشب‌ازروی تومجلس را ضیای دیگرست
دیده‌ها را نور و دلها را صفایی دیگرست
شرم از روی تو میآید بشر گفتن ترا
جزخدا کفرست اگر گویم خدای دیگرست
تا نهادیم از سر در یوزه درکـویت قدم
هرزمان از فضل حق ما را عطای دیگرست
گرچه‌هست‌آب وهوای‌روضهٔ رضوان‌لطیف
جنت آباد سرکـوی تو جای دیگرست
هرکسی درسر هوایی دارد از مهرت ولی
در سر ما ز آتش عشقت هوای دیگرست
نیست این دل قابل تیمار درمان ای طبیب
درد بیمار محبت را دوای دیگرست

بــردر سلطان گــدا هستند بسیاری ولی

بردر آن حضرت این مفلس گدای دیگرست

خانهٔ مردم زبس کزآب چشمم شد خراب

هرزمان با آب چشمم ماجرای دیگرست

چشم مستش گفت هستم من بلای جان خلق

گفتم ابرو غمزه‌اش گفت آن بلای دیگرست

گرچه دارند ازگل رویش نوایی هرکسی

بلبل جان نسیمی را نـوای دیگرست

***

الله الله این چه نورست آفتاب روی دوست

اینچنین رویی بوجه الله اگر آری نکوست

چشم من جز روی او روی که دارد در نظر

کآنچه‌می آید بچشمم درحقیقت روی‌اوست

میدمد بـوی خـوش باد صبا جان در تنم

کس نمیداندکه با باد سحرگاهی‌چه بوست

ذکر فردا کم کن ای زاهـد که با یادلبش

خرقه را امروز میبینم که بردوشش سبوست

کـرده‌ام در دیده مأوای خیال قامتش

سرو را جا برکنار چشمه یابرطرف جوست

در ازل حرفی شنیدند از دهانش اهل راز

هرطرف‌چندانکه‌میبینم‌همه آن گفت و گوست

تا نمازی میکنم ظاهـر لباس خرقه را

دایماً باخرقه در میخانه‌کارم شست وشوست

آنکه عاشق برجمال صورت خوبان نشد
صورتی‌دارد ولی ازراه معنی‌سنگ وروست
شرح زلف و خال آن ماه از نسیمی‌بازپرس
کوپریشان‌حال‌وسرگردان‌ازآن‌چوگان‌وگوست

***

لوح محفوظست‌پیشانی وقرآن روی دوست
کل شئی هالك لاریب اندر شأن اوست
چشمهٔ حیوان کزوشد زندهٔ جاوید خضر
دربهشت روی او دیدم روان‌آن چارجوست
کسی تواند یافت از ماهیت معنی خبر
آنکه‌درباغ‌جهان‌حیران‌ومست‌رنگ‌وبوست
چند باشی بستهٔ ظن وبعید از معرفت
طالب مغزی شو آخر چندگردی گرد دوست
شاهد غیبی بمعنی هست حاضر با همه
غافل‌کوته نظرچندین‌چرا درجست وجوست
ای بگرد معصیت آلوده دامن عمرها
آب‌رحمت آمد آگه‌شو که‌وقت‌شست‌وشوست
همنشینت خضر و در ظلمات جهلی گم شده
از عطش مردی و آب سلسبیلت در سبوست
ای زغفلت در حجاب سرّ وجه الله اگر
طالب دیدار حقّی و جه حق روی نکوست
میکشد عشقت نسیمی را و احیا میکند
عشق‌هستی‌سوزراباهرکه‌هست‌این طبع‌وخوست

***

مطلـع نور تجلّـی آفتاب روی اوست

لیلةالقدری که میگویندهست آن موی اوست

قاب قوسینی که درمعراج دید آن شب رسول

گر بچشم دل ببینی هیئت ابروی اوست

عروة الوثقی که خواند عارفش حبل المتین

سورهٔ واللیل زلفش وآیت گیسوی اوست

خلد و فردوس و نعیم و روضهٔ دارالسلام

چون بمعنی‌بنگری وصف بهشت‌کوی‌اوست

گنج مخفی را طلسم و اسم اعظم را کلید

طـرّه عنبر نسیم سنبل هندوی اوست

معجزات انبیا و سر علـم مـن لـدن

حرفی ازدیوان سحر و غمزهٔ جادوی اوست

در حقیقت رو بسوی کعبه میدانی کراست

هرکرا روی دل ازدنیی وعقبی سوی اوست

آنچنانم غرقه درفکرش که دربحر محیط

نقش‌هرصورت‌که می‌بینم خیال روی اوست

کی شود حاصل وصال یـار بی‌جور رقیب

تاگل صد برگ باشد خار هم پهلوی اوست

ای نسیمی نحل اندر شأن آن لب کس ندید

کین چنین پاکیزه شهدناب درکندوی اوست

***

ساقی سیمین‌برم جام شراب آورده است

آب گلگون چهرهٔ آتش نقاب آورده است

چشم خونبارم مدام از شوق یاقوت لبش

کزمی‌حسن اینچنین مستی ٔخواب آورده‌است

مسکن اهل دل امشب چون چنین‌شد دلفروز

گرنه زلفش در دل شب آفتاب آورده است

عشق خوبان زاهد سالوس میگوید خطاست

خواجه بین‌کز بهرمن‌فکرصواب آورده‌است

تـا بدور چشم مست یـار بفـروشد بمی

بـر در میخانـه مولانـا کتاب آورده است

ای بسا خلوت نشین را برسر بـازار عشق

موکشان آن طرهٔ پر پیچ وتاب آورده است

پـرده پرهیزگاران پـاره خواهـد شد یقین

از میی کان غمزهٔ مست خراب آورده است

آمد از میخانه پیغامم کـه پیر مـی فروش

بادهٔ صافی‌تر از یاقوت نـاب آورده است

شمع اگر واقف نگشت ازسوز جان ما چرا

آتش غم در دل و در دیده‌آب آورده است

ای عنان دل ز دستم رفت بـازآ کز غمت

صبروهوشم‌رفت‌وجان پادرر کاب آورده‌است

چون به از نظم نسیمی گوهر یکدانه نیست

جوهری باری چرا دُرّ خوشاب آورده است

***

زلف‌تو شب قدرمن و روی تو عیدست

وز زلف تـو اندیشهٔ ادراك بعیدست

ابروی تــو هریك مـه عیدست ازان رو

درعالم از ابروی تو پیوسته دو عیدست

تــا روی ترا دیده‌ام ای مــاه دل افروز

روزم‌همه‌چون طالع وبخت توسعیدست

هــرگــز نفسی در دو جهان شاد مبادا

آن دل‌که ز درد تو بدرمان نرسیدست

خالی نبود تــا ابد از نــور تجلی

آنرا که برخسار تو بینا شده دیده‌ست

رخصت ندهد عقل اگر خوانمت انسان

انسان خدا روی بدینسان که شنیدست

دانی کـه ز عالم که برد دین بسلامت

آن دل که بکفر سر زلفت گرویدست

تــا غلغلهٔ عشق تو از روی تو شد فاش

چون‌طاق دوابروی تومحراب خمیدست

تا وصف رخت در قلم آورد نسیمی

خط بر ورق حسن رخ مــاه کشیدست

***

آنکه برلوح رخت خط الهی دانست

بندهٔ عشق الّهی شد و شاهی دانست

آنکه میگفت که روی تو بمه می‌ماند

چون نظرکرد بروی توکماهی دانست

زلف ورخسارتواش کی رود ازپیش نظر

آنکه او نقش سپیدی و سیاهی دانست

چشم و ابروی ترا قدر که داند جزمن
قیمت تـرك کماندار سپاهی دانست
گرچه رازدلم ازعشق حقیقی شد فاش
منکر دل سیه از چهـرهٔ کاهی دانست
اصل‌ما زآب‌حیاتست وروان‌بخشی آن
از میانش بکنار آمد و ماهی دانست
تا دلم عابد روی تو شد ای‌کعبهٔ حسن
طاعتی‌کان بجز این بود مناهی دانست
بجز ازکار غمت هرچه دلم کرد آنرا
همه بیحاصلی و فکـر تباهی دانست
دهنت عالم غیبست و میان سرّ دقیق
این‌کسی‌راکه‌تو‌اش‌پشت‌وپناهی دانست
گرچه ماند برخت لاله ولی نتواند
هر گیاهی صفت مهر گیاهی دانست
واحد مطلقی اما نتوانست ابلیس
این‌صفت‌را زدوبینی ودوراهی دانست
تـا برخسار تو شد چشم نسیمی بینا
عارف حق شد و ازفضل الٓهی دانست

***

هر کرا اندیشهٔ زلف تو دردل جاگرفت
چون‌سرزلفت وجودش موبموسوداگرفت
با دهانت نکته‌ای میگفتم از اسرار غیب
سالك از راه حقیقت خرده‌ها برما گرفت

تا دم از بوی سر زلف تو زد باد صبا
آهوی چین نافهٔ خود را بزیر پا گرفت
دُر ز رشك نظم دندان تو و گفتار من
شد زچشم افتاده چون‌اشك وره دریا گرفت
ایمنست از غارت اندیشهٔ تاراج عقل
عشقت‌ای سلطان خوبان‌کشور دل‌تا گرفت
چون‌تو بی‌همتا نگاری دردو عالم کس‌ندید
کو دو عالم را بحسن روی بی‌همتا گرفت
میخور ای دل‌می زدست‌ساقی‌عشق ومباش
در غم زاهد که او نگرفت ساغر یا گرقت
درهوای‌عشقت آن‌مرغی که فانی‌شد زخویش
بـرسر قاف هویّت منزل عنقا گـرفت
ای‌که میخوانی بسروسدره قدّش‌راخموش
کار سرو از قد و بالا کی چنین بالاگرفت
بـا تو امروز ازکجا یابـد مجال اتصال
هر کرا دامـن امید وعدهٔ فـردا گرفت
تـا عیان شد آتش انّـی اناالله از رخت
شعلهٔ نـور تجلـی در همه اشیا گـرفت
چون‌نسیمی هر که‌رویت دید اناالحق‌میزند
رخ‌بپوشان ورنه‌خواهد کن فکان‌غوغا گرفت

***

ای سایـهٔ الهـی ظلّ همای زلفت
جانها اسیر چشمت سرهـا فدای زلفت

زلفت بهر دوعالم نفروشم ای پری رخ
کین مختصر نباشد عشر بهای زلفت
کی جاودان بماند اندر بقای رویت
جانی که نیست اورا درسر هوای زلفت
چون جان‌ماست ای‌جان زلف توجان مارا
جانی که هست درتن باشد بجای زلفت
در دور چشم مستت ز احیاء روح قدسی
صد محشرست هردم در حلقه‌های زلفت
ای فتنهٔ خلایق عین سیاه مستت
غوغا گرفت عالم از هوی وهای زلفت
زلفت دوتاست ای‌جان‌لیکن زروی وحدت
در عالم هویت یکتاست تای زلفت
تا از صبا شنیدم زلف ترا پریشان
آشفته است حالم هردم برای زلفت
دارد ز چین زلفت صدخانه پر ز عنبر
ای مطلع تجلی چین خطای زلفت
پیمان شکن نگویم زلف تراکه هردم
جان میدمد در اشیا بوی وفای زلفت
در عین خضر خطت آب حیات رویت
ای مسکن سعادت ظلمت‌سرای زلفت
شد هادی نسیمی زلفت بحور و جنت
ای بر هدا نهاده ایزد بنای زلفت

***

بخت ابد یار آنکه با تو قرینست
با تو نشستن به ازبهشت برینست
جور و جفا کردن از تو دور نباشد
عادت خوبـان روزگار چنینست
دل هوس زهد کرد گوشه‌ای لیکن
چشم سیاه تـو آفت دل و دینست
مست خراب ازخیال گوشهٔ چشمت
هرطرفی صد هـزار گوشه نشینست
طینت پاکیزگـی لطف تنت را
خاك ز کافور و آب ماء معینست
چشم گهر بارم از خیال دهـانش
حقهٔ لؤلؤی ناب و در ثمینست
دل بتو دادیم و جان فدای توکردیم
بیعت ما با تو و قرار همینست
دولت وصل تو هرکه یافت به‌عالم
خسرو آفـاق و شاه روی زمینست
خاك تو کشمیر و بابل است زنخدان
چشم تو از خطا و روی تو چینست
مصحف روی تو میکند همه را شرح
راز نهانـی کـه امـام مبینست
جـان بخیال لبت سپرد نسیمی
زآنکه خیال لب تو روح امینست

***

عشق تو گرفتار تو داند که چه دردست
جانی که ندارد سراین درد نه مردست
آن دل‌که نکرد ازدوجهان درد توحاصل
حاصل زحیات آنچه مرا دست نکردست
بی درد طلب حلقه صفت بردر مقصود
سرکوفتن مدعیان آهن سر دست
از عمر گرامی چه تمتع بود آنرا
کز نخل محبت رطب عشق نخوردست
جز روی دلارای تو ای سرو گل اندام
خارست بچشم من اگر آن همه وردست
حال دل پر آتش ما سرو چه داند
هرچند که با گریه وسوز ورخ زردست
بویی که سر زلف سمن سای تو دارد
صد عنبر و مشك ختنش رفته بگردست
آنرا که نظر بردل ودین وسر و جانست
در معرکهٔ عشق کجا مرد نبردست
چون دور فلك بی‌سر وپا گشت نسیمی
دردایره چون‌نقطه ازان واحد و فردست

***

غرقه دردریای عشقش‌حال ما داندکه چیست
این‌سخن آسوده برساحل‌کجا داندکه چیست
حال آن زلف پریشان بشنو از من مو بمو
آن پریشانی گرفتار بلا داند که چیست

ناتوان چشم یارم وز لبش دارم شفا
آنچنان بیمار قدر این شفا داند که چیست
تا ابد ماییم و روی ساقی و جام شراب
رمزعارف صوفی‌صاحب‌صفا داندکه چیست
در میان جان ما و زلف عنبر سای دوست
نیست اسراری‌که این بادصبا داندکه چیست
روی ساقی‌درمقابل موسی أرنی ازچه گفت
معنی این نکته را مست لقا داندکه چیست
صوفی خلوت نشین از خانقه دارد نصیب
حاصل میخانه رند آشنا داند که چیست
آنچه‌درحسن‌توهست ادراك صورت‌بین‌کجا
گرد بازارش تواند گشت یا داندکه چیست
میکند قیمت بصد جـان بوسهٔ لعل لبت
هر که آن کالا شناسد این بها داندکه چیست
چون نسیمی هر که شد دیوانهٔ زلف و رخش
حلقهٔ زنجیر آن زلف دوتا داند چیست

***

جزوصل رخت چارهٔ درددل ما نیست
این حال‌کرا باشد واین دردکرا نیست
تا در نظرم نقش خیال تو در آمد
درخانهٔ چشمم بجز از نور خدا نیست
تا ره بشب قـدر سرزلف تو بردم
عهدم بجزازروی توای بدردجا نیست

ای کرده غمت در حرم تنگ دلم جا

بیرون ز تو منزل نه‌وخالی ز تو جانیست

گفتی که مرا با توسر مهر و وفاهست

چون باورم آید چو ترا مهر و وفا نیست

آنرا که نشد سینه پر از مهر جمالت

درچهر چو صبحش اثر صدق و صفا نیست

محروم شد از وصل حیات ابد آنکو

دل زنده وجان داده ببویت چوصبا نیست

از شربت بیزخم طبیب ای دل بیمار

صحت مطلب ز آنکه دروبوی شفا نیست

از ناز و نعیم دوجهان بهره ندارد

آن دل که بآوارهٔ تشریف بلا نیست

عشق رخ دلدار مرا بی‌سرو پا کرد

چون گردش افلاك از ان‌رو سروپا نیست

منکر ز خطا فکر غلط میکند اما

دردیدهٔ حق‌بین غلط وسهووخطا نیست

تا کام نسیمی تو شدی از همه عالم

ازکام دل و روشنی دیده جدا نیست

***

حیات زنده دلان جز بعشق باری نیست

مباز عشق ببازی که عشق بازی نیست

دلا بسوز زعشقش چوشمع وجان بگداز

که کارعشق بجزسوز وجانگدازی نیست

طهارتی که نسازی بخون دل میدان
که در شریعت صاحبدلان نمازی نیست
متاب روی ز خدمت که بردر محمود
طریق بندهٔ مخلص بجز ایازی نیست
نمی‌خورد غم حالم چنین که می‌بینم
طبیب درد مرا عزم چاره سازی نیست
بجور و عشوه و نازم چه میکشی هردم
که گفت یار مرا رسم دلنوازی نیست
بخاك پاك شهیدان عشق خونریزت
که‌هر که‌پیش‌تو‌خودرا نکشت غازی نیست
وصال زلف تو خوشتر ز عمر جاویدان
که‌برسر آمده عمری بدین‌درازی‌نیست
بدولت غم عشق رخت نسیمی را
نظر بسلطنت از روی بی‌نیازی نیست

***

جانا بیا که صحبت جان بی تو هیچ نیست
ناز و نعیم هردو جهان بی تو هیچ نیست
هر کام‌وذوق وعشرت‌وعیش وطرب که‌هست
ای آرزوی جان من آن بی تو هیچ نیست
فردوس و حور بی تو نخواهم که پیش من
جنات عدن و حور جنان بی تو هیچ نیست
تاج قباد و ملك سلیمان به نیم جو
چون حاصل زمین و زمان بی‌تو هیچ نیست

باغ بهشت و سایهٔ طوبی کجا برم
کانها بچشم زنده دلان بی تو هیچ نیست
هیچست بی وجود وصال توهر دو کون
یعنی وجود کون و مکان بی تو هیچ نیست
صهبای کوثر از لب رضوان به بزم خلد
ای نوش لعل پسته دهان بی‌تو هیچ نیست
در باغ چشمم آب روان میرود ولی
ای سرو ناز آب روان بی‌تو هیچ نیست
بگذر ز نام و نفی نشان کن نسیمیا
چون هستی تو نام و نشان بی‌تو هیچ نیست

***

خاك باد آن سر که دروی سرسودای تو نیست
دور باد از شادی آن‌کو یار غمهای تو نیست
سرو در بالا کمال راستی دارد ولی
درکمال حسن و زیبایی چوبالای تو نیست
گرچه‌خورشید اقتباس ازشمع رویت میکند
روشن و تابان چونور صبح سیمای تو نیست
لانظیری در جهان حسن و لطف و دلبری
سر برآر از جیب یکتایی که همتای تو نیست
کی در آرندش بچشم اهل نظر چون توتیا
آنکه اوچون خاك راه افتاده درپای تو نیست
آنکه در بند سرو جانست و فکر دین و دل
خودپرست‌وپست همت مردسودای تو نیست

نیست از اهل بصیرت آنکه او را چشم جان

تا ابد روشن به روی عالم آرای تو نیست

کعبهٔ ارباب تحقیقست رویت زان جهت

قبلهٔ تحقیق ما جز روی زیبای تو نیست

کی بدیده عروة الوثقی تمسك باشدش

هرکرا حبل المتین زلف سمن سای تو نیست

در کجی مانـد بابـروی تو ماه نـو ولی

راستی را مثل ابروی چو طغرای تو نیست

ای نسیمی چون خدا گفتی هوالفرد واحد

خط خاکی را بجابگذارکین جای تو نیست

***

ای‌که بردی تو بخوبی گرو از حور بهشت

مصحف روی ترا خانهٔ تقدیر نوشت

آیتی ازورق حسن توهرکس‌که بخواند

سر توحید عیان گشتش و تقلید بهشت

در ازل حق بچهل‌صبح بمهرت‌ای جان

گل ما را همه در مهر و محبت بسرشت

اهل تحقیق چو در صنع خدا می‌نگرند

هرچه بینند بنظرشان همه خوبست نه زشت

ساقیا فصل‌بهارست وگل ولاله‌خوشست

با حریفان غزلخوان و کنار ولب کشت

ما و جام می و رندی و خرابات مغان

صوفی و صومعه و زهد و ریا و سرو خشت

بامید لب شیرین تو ما را شده است
خاك درگاه توای خسرو خوبان بکنشت
صوفی ومسجد وسالوسی و تزویر وریا
کعبهٔ روی تـوای ماه نسیمی و کنشت

***

دست قدرت برعذارت خال مشکین می‌نهاد
جان فتاد از غم برآتش دل برآن سودا نهاد
تا که ترك سرنگویی دعوی عشقش مگو
زآنکه با سودای سر در عشق نتوان پا نهاد
دل ز زلفش بـرگـرفتم تا نهم جـای دگــر
جان ز من بستد روانش باز برد آنجا نهاد
هرزمان درکشور دل غارت عقلست و دین
لشکـر عشق رخش تا دست بریغما نهاد
سر اسما برملك مخفی نماند بعد از این
دانهٔ خال رخش چون نقطه بر اسما نهاد
تا کمال دلبری ابرو بابروی تو داد
فتنهٔ چشم تو از حد رفت پا بالا نهاد
آنکه در آیینهٔ روی تو روی حق ندید
نام او را در حقیقت عشق نابینا نهاد
عشق آن زیبا نهادم در نهاد افتاد و من
در نهادم نیست الا عشق آن زیبا نهاد
چون نداری مثل‌و همتاهم‌به‌سیرت‌هم‌به‌حسن
عارف حق بین ازان نام تو بی همتا نهاد

تاصبا واقف شد از اسرار زلف و عارضت

راز جان عاشقانرا جمله برصحرا نهاد

تا بدست دل نسیمی دامن زلفت گرفت

پای رفعت برفـراز طارم مینا نهاد

***

ز بند زلف تو جان مرا نجات مباد

دل مرا نفسی بی‌رخت حیات مباد

ز عشق آنکه ندارد حیات لم یزلی

نصیب او بجز از مردن و ممات مباد

دلی که عابد بیت‌الحرام روی تو نیست

عبادتش بجز از سوء و سیآت مباد

دوای درد دل خود بدرد اگر نکنی

دلا بدرد دلی چون رسی دوات مباد

بجز وصال تو ما را اگر مرادی هست

میسرات حصولش ز ممکنات مباد

چوروح‌ناطقه‌جانی‌کاسیرزلف‌تو نیست

همیشه راه خلاصش زشش‌جهات مباد

اگرچه زلف سیاه تولیلة الاسراست

مرا جزآن شب قدر وشب برات مباد

صلات قبلهٔ من هست اگر بجز رویت

چو عابدان صنم قبله وصلات مباد

چوحسن‌روی‌تو درویش‌را زکات دهد

فقیرعشق تو محروم ازین زکات مباد

دلی که‌جزرخ وزلف توبازدش شطرنج
بهر طرف که نهد رخ بغیر مات مباد
اگرنه رزق حسن صورت تو میدانم
نعیم جـان و دل من ز طیبات مباد
ز عقد زلف تو شد مشکل نسیمی حل
که‌کار زلف توجزحل مشکلات مباد

***

کس بدین آیین حسن از مادرگیتی نزاد
تا ابد چشم بد از روی تو یارب دور باد
جورحسنت‌گرچه بسیارست وبی‌پایان‌ولی
از تطـاولهای زلفت ای امیرحسن داد
کرده‌ام در سر هوای زلف آتش مسکنت
گرچه میدانم که زلفت میدهد سرها بباد
از برم رفتی و یاد از من نیاوردی دگر
ای زیادت رفته یادم هردمت صد بار یاد
بردل شیدا نهم داغ شکیبایی و صبر
سینه‌گـر نتوانمت بـرسینهٔ سیمین نهاد
عاشق روی توگشتم هرکه خواهدگوبدان
عشق پنهان چون‌کنم طشت من‌ازبام اوفتاد
زاهدانرا زهدومارا عشق خوبان‌شدنصیب
هرکسی‌را درازل داد آنچه قسمت داد داد

مـی کنم سودای بند حلقهٔ زلفت ولـی

جزبدست بخت‌ودولت این گره‌نتوان گشاد

درغم هجران و دوری سوختم بنمای روی

تا بدیدارت شود جان من غمدیده شاد

ای نسیمی چون ببینی قامتش‌را سجده کن

زآنکه پیش سرو همچون شمع نتوان‌ایستاد



تاپرده ز رخسار چو ماه توبرافتاد

از پرده بسی راز نهانی بدر افتاد

بود آتش رخسارتوچون میوهٔ توحید

از بهرکلیم آتش ازان در شجر افتاد

با لاله صبا شرح گل روی تو میکرد

دلسوخته را آتش غم در جگر افتاد

مرغی‌که برش خرمن‌هستی بجوی‌بود

دام شکن زلف ترا دید و در افتاد

چشم تونظربادل صاحب‌نظران داشت

زان عاشق رویت همه‌صاحب نظرافتاد

ماه ازهوس‌دیدن روی توچوخورشید

از روزنه در خانه و از در بدر افتاد

بس چشم تر ما و لب خشک بسوزد

چون‌آتش‌سودای تودرخشک‌وتر افتاد

تـا غمزهٔ فتان تـرا شد هـوس صید

چندین دل سودا زده بریکدگر افتاد

چون سرمه کجا در نظر اهل دل آید
آنکس که نشدخاك و بران رهگذر افتاد
پروانهٔ مشتاق تو ای شمع دلفروز
از حال بجان آمده از بال و پر افتاد
شرح لب شیرین تو میکرد نسیمی
نی ناله برآورد و فغان در شکر افتاد

***

ماه نوچون دیدم ابروی توام آمد بیاد
چون نظر کردم بگل‌روی توام آمدبیاد
طرهٔ مشکین شبی دیدم مسلسل برقمر
سنبل زلفین هندوی توام آمد بیاد
معجزات انبیا میخواند ارباب معین
سحرچشم مست جادوی توام آمد بیاد
ازشب قدرآیتی تفسیر میکرد آفتاب
قصهٔ سودای گیسوی توام آمد بیاد
وصف باغ خلد میکردندباهم زاهدان
جنت‌آباد سرکوی توام آمد بیاد
ساقیان روضه میکردند ذکر سلسبیل
ذوق جام لعل دلجوی توام آمد بیاد
چون رقیبانت بخونم تیزمیکردند تیغ
ساعد سیمین بازوی توام آمد بیاد
عابدان از قبله میگفتند هریك نکته‌ای
گوشهٔ محراب ابروی توام آمد بیاد

میزد اشعار نسیمی دم ز انفاس مسیح
ازدم جانبخش‌خوشبوی توام‌آمد بیاد

***

راز لب و چشم تو بعالم خبر افتاد
صدصومعه ویران شدوصدخانه برافتاد
برطور دل افتاد شبی پرتو رویت
جان مست تجلی شد و ازپای در افتاد
درکوی هوای تو قدم کی نهد آنکو
کرد از خطر اندیشه و درفکرسر افتاد
زاهدکه طریقش‌همه شب‌ذکرودعابود
در عشق تـو با نـاله و آه سحر افتاد
با غمزه بگوحاجت شمشیرزدن نیست
کان تیر که برجان زده‌ای کارگر افتاد
گر شعله زند بردل خورشید بسوزد
این آتش سودا که مرا برجگر افتاد
آمد بسر کـوی دلم دوش خیالش
جان نعره زنان از حـرم تن بدر افتاد
مقبول نظـرها شد و منظور الٓهی
آن دل که بنزد تو قبول نظر افتاد
در وصف گل روی تو پیچید نسیمی
اشعار منقش همه زان خوب و ترافتاد

***

گشودم در ازل مصحف رخ یارم بفال آمد
زهی فالی‌که تفسیرش همه حسن وجمال‌آمد

ز رویت خوبتر نقشی نیامد در خیال من
مرا خودکی بجز روی تو نقشی درخیال آمد
غم دوری نخواهد بود و هجران تا ابد مارا
زخوان نحن و نرزق چون نصیب ما وصال آمد
رموز من لدن برمن ازان شد موبمو روشن
که در تحقیق این علمم دلیل آن خط وخال آمد
شراب کوثر لعلش که بود از دیده‌ها غائب
بفضل حق رسید این عین و آن آب زلال آمد
زهر نقشی که میبندد فلك روی تو است آن رو
که در خوبی و زیبایی کمال هر کمال آمد
معلق چرخ ازرق را بسر چندانکه میگردد
نه‌چون روی‌تو شد بدری نه‌چون ابرو هلال آمد
بصورت گرچه میخواند ترا نادان بشر لیکن
بشر درصورت رحمن چنین کی بی مثال آمد
مرا چشم و لب ساقی پیامی نوش میگوید
که در میخانهٔ وحدت شراب لایزال آمد
چو باعشق رخش ما را قدیم افتاده بود الفت
جمال او و عشق ما قدیم بی‌زوال آمد
نسیمی ظلمت هستی ببرد از چهرهٔ عالم
بدان نوری که در نطقش ز فضل ذو الجلال آمد



بهار آمد بهار آمد بهار سبزپوش آمد
رها کن فکر جام ای دل که می درخم بجوش آمد

لب ساقی و جام مل میان باغ و فصل گل

غنیمت‌دان که ازغیبم سحر گاه‌این بگوش آمد

که صوفی گرمی‌صافی نمی‌نوشدمکن عیبش

حیات تازه را محرم فقیه درد نوش آمد

دلا دریوزهٔ همت ز باب می فروشان کن

که بوی نفحهٔ عیسی ز پیر می فروش آمد

می گلگون خورای زاهدکه ازقدس الوهیت

گل‌آورد آتش موسی وبلبل در خروش آمد

مـرا بی‌عشق مهرویان بقای سر نمی‌باید

که سربی‌عشق درگردن‌کشیدن باردوش آمد

مکن آه ای دل پرغم بپوش اسرار دل محکم

که نامحرم خطابینست ومی‌باید خموش آمد

در آب‌دیده‌دوش‌ازغم‌مپرس‌ای‌دل‌که‌چون بودم

که ازغم سربسرطوفان مرا تنها نه دوش آمد

ببانگ‌چنگ وعودونی بخورای رندعارف‌می

که‌طاب‌العیش وطوبی‌لك‌زفضل‌حق‌سروش آمد

بصوفی می ده ای ساقی‌که در دارالشفای ما

علاج علت خامی شراب پخته جوش آمد

نسیمی بالب جانان و جام می بود دیگر

بزهد خشك بیحاصل نخواهد سرفروش آمد

***

آن آفتاب دولت برچرخ ما بر آمد

آن زهرهٔ سعادت در خشك ما تر آمد

آیینه کرد ما را درما شد آشکارا

آن گوهری کزاشیاچون چرخ برسر آمد

عیدست وعیدقربان رودرحرم کن ای جان

بنواز عود و نی راکان سرو در بر آمد

ای مطرب خدایی بی گفت وگوچرایی

کز سوی عرش رحمن الله اکبر آمد

ای مفاسان عاشق گنج خفی عیان شد

وی تشنگان خاکی آن آب کوثر آمد

دامن ز بی نیازی برهردو عالم افشان

کان شاه کشورش دل باگنج وگوهر آمد

بر کن زدام تن دل ای جان که صیدماشد

مرغی که جبرئیلش در سایهٔ پر آمد

هست آبدار لفظم چون ذوالقفار حیدر

زان روی برمنافق شمشیر وخنجر آمد

تابوی زلف یارم افتاد در خراسان

باد سحر ز مشرق بامشك وعنبر آمد

ای وحشی از بیابان باز آ بخانهٔ جان

کان مه لباس انسان پوشید و دربر آمد

ای دین و دلبرازغم بردار پرده ازرخ

چندین هزار زاهد ازدین و دل بر آمد

شد سینهٔ نسیمی لوح کتاب یـزدان

چون حرف نقطه زان روبروجه دفتر آمد

***

روح القدس از کوی خرابات برآمد
مشتاق تجلّی بمناجات برآمد
خورشید یقین از افق غیب عیان شد
انوار حق از مطلع ذرّات برآمد
سلطان ابد سنجق منصور برافراخت
الحق انا از ارض و سماوات برآمد
ای مصحف حق روی تو آن آیت نورست
ازسی و دو حرفش علم ذات برآمد
جز روی تو ای آیینهٔ صورت رحمن
بروجه که این شکل و علامات برآمد
ای عابد حق واقف ازان نورخدا شو
کز صورت روی و ثن ولات برآمد
گر منتظر وعدهٔ دیدار کلیمی
ای چله نشین وعدهٔ میقات برآمد
ای شغل تو درخرقه همه شعبده بازی
زین تخم که کشتی چه کرامات برآمد
برتخت وجود آنکه نشد شاه حقیقی
از عرصه‌اش آوازه شهمات برآمد
المنةلله که ز حق حاجت رندان
بی‌توبه و سالوسی و طامات برآمد
مقصود نسیمی ز دوعالم همه حق بود
مقصود میّسر شد و حاجات برآمد

***

شب قدر بیقراران سرزلف یار باشد
مه‌عید نیکبختان رخ آن نگار باشد
ز غم‌نگار ازان روشب و روز بیقرارم
که غمش نمیگذارد که مرا قرار باشد
من مست رند از آنم زغم خمار فارغ
که‌نخورده‌ام‌من آن‌می که‌دروخمار باشد
بکمند زلف او دل بمراد خود ندادم
ببلا شدن مقید نه باختیار باشد
هله‌بس کن‌ای‌مخالف که‌بطعنه‌ترك‌عشقش
نکند کسی‌که او را غم عشق کار باشد
زرقیب‌دارم افغان نه ز جور دلبر آری
دل زار عاشق گل ألمش زخار باشد
مکن‌آه وزاری‌ای‌دل که‌زروی‌بی‌نیازی
گل‌ازان چه باك دارد که هزار زارباشد
بنوازشی دلم را بکرم چو وعده دادی
مگذار بیش که در انتظار باشد
سرما زسرّ عشقش سردار دارد آری
سر محرم انا الحق سر پایدار باشد
صنما به‌رغم دشمن نظری بدوستان‌کن
که نوازش محبّان نه‌گنه نه عار باشد
بجز ازهوای‌کویت نکندهوس نسیمی
ز محبت تو روزی‌که تنش غبار باشد

***

اگر گویم که مهرو مه ز رخسارت حیا باشد
وگر گویم که انسانی مرا شرم از خدا باشد
ملك‌را نیست آن‌صورت که‌نسبت کرده‌ام بااو
کمال حسن و زیبایی بدینسان هم ترا باشد
زچین جعد گیسویت مرنج ار دم زند نافه
چه‌آید از سیه رویی‌که در اصلش خطا باشد
وصالت نیست آن‌گنجی که بر بیگانه‌بگشایند
که‌آنرا حاصلست این‌در که بابحر آشنا باشد
نشان پرسیدم از دلبر دل گم گشته را گفتا
بجز در بند گیسویم دل عاشق کجا باشد
تن خاکی چو گل‌گردد نیابی ذره‌ای در وی
که بی سودای آن جعد سرزلف دوتا باشد
بیابا ما بشو ای جان بآب دیده دست از دل
که دل تا زلف او بیند کجا در بند ما باشد
نباشد عهد خوبانرا وفا گویند و میگویم
که خوبانرا توان‌گفتن‌که عهدش بیوفا باشد
حریف ماشو ای صوفی‌که ذکر حلقهٔ رندان
بهست ازطاعت و زهدی‌که با رو وریا باشد
بیا ای ماه سیمین‌بر بخونم پنجه رنگین کن
کزاقبالت‌گر این حاجت رواگردد روا باشد
نسیمی باتو شد یکرو قفا زد هر دو عالمرا
کسی‌کو رو بحق دارد دوکونش درقفا باشد

***

مست شراب عشقش بی‌باده مست باشد

بی‌باده مست یعنی مست الست باشد

دست نگار دارم در دست کی پذیرد

دستی که بر کف او را زین گونه دست باشد

ترا که روی ساقی باشد شراب و ساغر

حق را بحق پرستد کی می‌پرست باشد

تراکه درسر افتد زین سروسایه روزی

چرخ بلند پیشش کوتاه و پست باشد

اسرار چشم مستش روزی که فاش گردد

بازار زاهـدانـرا روز شکست باشد

عشقست هست مطلق یعنی حقیقت حق

هستی ندارد آنکو بی‌عشق هست باشد

شست است زلف خوبان در بحر عشق ز آنرو

پیوسته ماهی جان جویان شست باشد

ذوق شراب و شاهد دانی که میشناسد

آن کز می حقیقت پیوسته مست باشد

آن کز سر دو عالم برخاست چون نسیمی

او را بعشق دلبر دایم نشست باشد

***

خوبی و بتا از تو جفا دور نباشد

ور جور کنی هست روا دور نباشد

عیبت نتوان کرد که هستی ز وفا دور

خوبی که نباشد ز وفا دور نباشد

چشمت بجفاخون دلم می‌خورداما

ابن مردمی از ترك خطا دور نباشد

ای کرده فراموش وفا از تو بیادی

گرشاد کنی خاطر ما دور نباشد

گفتی جگرت خون کنم وجان به لب آرم

این مرحمت از لطف شما دورنباشد

برجان من ازعشق توهر لحظه بلائیست

آری دل عاشق ز بلا دور نباشد

خوش می کند امید وصال تو دلم را

این دولتم از لطف خدا دور نباشد

زاهد بجنان وصل تو گر داد عجب نیست

کم همتی از طبع گدا دور نباشد

دارد سخن چند دلم با سر زلفت

گر لطف کند باد صبا دور نباشد

برجان نسیمی ز تو هر لحظه صفائیست

آیینهٔ معنی ز صفا دور نباشد



قاصدی کو تا بجان پیغام دلدار آورد

یا هوایی کز نسیم طرهٔ یار آورد

آنکس از دنیای و عقبی باشد آزادی چو ما

دردمندی را که عشق یار در کار آورد

گر انا الحقهای ما را بشنود منصور مست

هم بخون ما دهد فتوی وهم دار آورد

گربرد بویی بچین ازطرهٔ زلفت نسیم
مشك را درناف آهویان بزنهار آورد

از خطا آید سیه روگر برد باد صبا
بوی گیسویش بچین ومشك تاتار آورد

گربجان نتوان خریدن وصل آن محبوب را
نیم جانی هرکرا باشد ببازار آودد

زلف ورخسارت عیان شد منکر رویت کجاست
تا بایمان سر زلف تو اقرار آورد

نوروظلمت را یکی بیند زروی اتحاد
عارفی کودرخیال آن زلف ورخسار آورد

بالب وچشم نگارم وقت آن آمد که رند
اهل تقوی را بدوش ازکوی خمّار آورد

ازقد سروی نخواهد رست چون رویش گلی
تابدچندانکه روید سرو وگل بار آورد

ای نسیمی هرکرا رهبر شود فضل اله
ازوجودخویش وغیری جمله بیزار آورد



شمع رویت صفت نور تجلی دارد
بوی جان پرورعشقت دم عیسی دارد

بردرمکتب عشقت چوخرد روح امین
درکنار آمد و لوح الف و بی[1] دارد

برسر کوی تو آندل که مقیم است چوخاك
صحن باغ ارم و جنت اعلی دارد

حال مجنون گرفتار چه داند عاقل
مگر آن کز همه عالم غم لیلی دارد
هست محجوب زانوار جمالت زاهد
تاب خورشید کجا دیدهٔ اعمی دارد
هرکرا نام‌گدایی ز درت حاصل شد
خاتم جام جم و ملکت کسری دارد
چشم من‌روی تورادید خیال توگرفت
بست برنقش صنم دیدهٔ ماوی دارد
تاجهان هست ندیدست و نبیند هرگز
صورتی‌همچورخت‌کین‌همه معنی‌دارد
مدعی بیخبر از عالم معنی است ازان
درسر ازحجت‌خشك‌این‌همه دعوی دارد
یافتم آن همه پرنور اناالله شدست
که درخت دل ما آتش موسی دارد
طرفه اینست که‌حسنت زورع‌مستغنی‌است
متقی شکر بدان کرد که فتوی دارد
ای نسیمی بوصال رخ جانان نرسد
آنکه در سرطلب دنیی و عقبی دارد



بجان وصل تو میخواهم ولیکن برنمی‌آید
بدست عاشق این دولت بجان و سرنمی‌آید
سرزلفش رهاکردن‌بجان نتوان زدست‌ای دل
که عمری‌کان زکف بیرون روددیگرنمی‌آید

دلم چون با سرزلفش کند عزم سفر با او
بمنزل جز مه رویش کسی رهبر نمی‌آید

بخوبی میکند دعوی که با رویش برآیم مه
که جز روی توام رویی برین روبر نمی‌آید

لبش میخواند ای ساقی سقیهم ربّهم بشنو
که محروم از می‌وحدت برین‌ساغر نمی‌آید

بدریای غم عشقش فرو روگر گهر خواهی
که کس را اندرین دریا بکف گوهر نمی‌آید

ز چشم دلبرم بردل چه می‌آید چه میپرسی
مرا بردل چه چیزست آن کزان دلبر نمی‌آید

نسیمی صورت حق را بحق روی تو میداند
چه باشد منکر حق را گرش باور نمی‌آید

***

مرا خون هست اِزچشمم می وساغرنمی‌باید
چنین مخمور مستی را می دیگر نمی‌باید

چومی‌درخم‌همی‌جوشم‌بدین‌سرپرده‌می‌پوشم
ظهورکنت کنزاً را جز این مظهر نمی‌باید

بیا ای ساقی باقی که مستان جمالت را
بغیر از شمع رخسارت چراغی در نمی‌باید

بجز نقل لبش با ما مگو ای مطرب مجلس
که اهل ذوق را نقلی جز این شکر نمی‌باید

اگر با زلف او داری سرسودا ز سر بگذر
که باسودای زلف او هوای سر نمی‌باید

چوشمع از آتش عشقش برافروز ای دل عارف

که تنها در غم عشقش رخ چون زر نمی‌باید

مجوجز گوهروصلش زبحر کاف و نون ای دل

که غواصان معنی را جز این گوهر نمی‌باید

زالفقر خط و خالش سواد الوجه اگرداری

فقیر پایهٔ قدرت ازین برتر نمی‌باید

چو خاك آستان او مرا بالین و بستر شد

جزاین بالین نمی‌خواهم جزاین بسترنمی‌باید

مرا آن چهرهٔ زیبا بسست ای سنبل رعنا

قرین گل جزاین ریحان جان پرور نمی‌باید

نسیمی حرف نام خود سترد از دفتر عفت

که نام هرکه عاشق شد درین دفتر نمی‌باید

***

مقام عشق مهرویان دل پردرد می‌باید

دل پردرد جانبازان ز هستی فرد می‌باید

طریق عشق آن دلبر ببازی کی توان رفتن

ره مردان مردست این درین ره مرد می‌باید

دل و دامن زآلایش نگهدارای دل عارف

که از زنگ آیینه صافی‌وره بی‌گرد می‌باید

چوشمع ای عاشق آه گرم وروی زرد حاصل کن

که عاشق را سرشك گرم و آه سرد می‌باید

نشان عاشق صادق رخ زردست و سوزدل

ز عشقش سوز دل گرهست روی زرد می‌باید

بخواب وخورمشوعاشق چوحیوان گرنه‌ای حیوانی
که‌انسان‌چون‌ملك‌فارغ‌زخواب‌وخوردمی‌باید
زخار فرقت ای‌بلبل منال امروز و دم درکش
ز باغ وصل گل فردا ترا گر ورد می‌باید
دم سرمای دی گــر چه چمن را کرد افسرده
بـرای نوبهار گــل زمــان سرد می‌بایــد
مگودرعشق آن دلبرکه خواهم‌کردجان قربان
دل این کار اگر داری حدیث از کرد می‌باید
بیا با مهرهٔ عشقش دو عــالم را ببازای دل
که عشق پاکبازانرا ازین سان نرد می‌باید
نسیمی را بدرد خود دوایی بخش ودرمان‌کن
که جان دردمندانــرا همیشه درد می‌بایــد



شبی‌که ماه من از مطلع جمال برآید
مه تمام ببینی کــه با کمال برآید
نهال سرو بلندت بروضه گر بخرامد
درخت سدره و طوبی زاعتدال برآید
نقاب سنبل مشکین ز برگ‌لاله‌برافکن
میان باغ کــه تا گــل ز انفعال برآید
بپیش روی تومه‌گفت میروم‌که برآیم
چو مهر دارد اگر خاطر زوال برآید
بودبمصحف رویت تفأّلم همه‌زان رو
همیشه سورهٔ یوسف مرا بفال برآید

خیال قد تو برمیزند سر از دلم آری
میان دل الف ای سروناز دال برآید
اگرچو اهل زمینت ملك جمال ببیند
ز قدسیان سما جل ذوالجلال برآید
دمیدگردلب روح پرورت خطمشکین
چو سبزه که ز سرچشمهٔ زلال برآید
زشمع روی توتابی برآفتاب گرافتد
بابروی توکه‌پیوسته چون هلال‌برآید
میان صومعه‌بیتی‌ازین‌غزل‌چوبخوانند
هزار نالهٔ مستانه ز اهل حال برآید
نسیمی از دهنت میدهد نشان حقیقت
کرا رسدکه جز اوگرداین خیال‌برآید



عارفان روی ترا روی یقین میخوانند
عروهٔ موی ترا حبل متین میخوانند
آنچه برلوح قضا منشی تقدیر نوشت
عاشقانت ز رخ و زلف و جبین میخوانند
صفت چشم تواست آیت ما زاغ ازان
گوشه گیران دو ابروی تو این میخوانند
نظم دندان ترا کآب حیاتش نامست
خرده بینان تواش درّ ثمین میخوانند
جنت عدن سرکوی ترا مشتاقان
صحن باغ ارم و خلد برین میخوانند

بیدلانی کـه مدام از سر سودا مستند

مردم چشم ترا گـوشه نشین میخوانند

نظر آن زمره که گویند بروی توخطاست

نقشهای غلط و لعبت چین میخـوانند

دل و دین میبرد از خلق رخت‌زان جهتش

آفت خلق و بـلای دل و دین میخوانند

جنت و حور و لقا گرچه بوجه دگرست

اهل دل نور سماوات و زمین میخوانند

آب حیوان که لب لعل تو است آن بیقین

در بهشت ابـدش ماء معین می‌خـوانند

چـون نسیمی زتو آنـانکه رسیدند بحق

جاودان مصحف روی تو چنین میخوانند



چه نکته بودکـه ناگـه زغیب پیدا شد

هر آنکه واقف این نکته گشت شیدا شد

چه مجلس‌است‌وچه بزمی که‌از می وحدت

محیط قطره شد اینجا و قطره دریا شد

محیط برهمه اشیا ازان جهت شده‌ایم

که نون نطق آلهی حقیقت ما شد

بغمزه مردم چشمت چه فتنه کرد زپیش

که جـان زنـده دلانش اسیر سودا شد

رخت چه نقش نمود ای صنم در آیینه

که طوطیء خرد آمد بنطق گویا شد

دلم ز فتنهٔ دجّال ازان شدست ایمن
که روح قدسیء ما همدم مسیحا شد
نقاب زلف بپوشان بر آفتاب رخت
که سرّ هر دوجهان در طبق هویدا شد
بیا و سرّ سما ز اسم آدم جوی
که مستحق سجود ما ملك باسما شد
مرا بوعدهٔ فردا ز ره مبر کامروز
ز لعل یار همه کام دل مهیا شد
مزن ز سرّ نهان بعد ازین دم ای صوفی
که هرچه در شنق غیب بود پیدا شد
ببوی زلف تو چندان دوید آهوی چین
که نا گه از کمر افتاد و ناف او وا شد
نسیمی از دو جهان نفی غیر ازان روکرد
که نور ذات تو عین وجود اشیا شد



ای که رخت بروشنی غیرت آفتاب شد
خفته زشرم مردمی چشم خوشت بخواب شد
نافه ببوی زلف تو آمد و گشت خاك ره
گل زهوای عارضت رفت در آتش آب شد
سرو چو دید قامتت رفت بخویشتن فرو
مه ز رخ تو اش حیا آمد و در نقاب شد
چشم تودوش دردلم بست خیال سرخوشی
چون قدح لب توام دیده پر ازشراب شد

گفت که جستم آفتاب آیینه‌دار روی تو
دود بسر بر آمدش زلف تو زان بتاب شد
جملهٔ لطف دلبران روی تو جمع کرد ازان
مصحف حسن را رخت فاتحةالکتاب شد
مطرب عشق نکته‌ای گفت مگر بگوش کس
کین جگر حزبن ما ز آتش او کباب شد
بخت سعادت ازل هست ملازم درش
آنکه بروی دولتش وصل تو فتح باب شد
رفع حجاب کی کند از رخ بخت جاودان
آنکه ز روی هستیش یك سر مو حجاب شد
گنج وصال آرزو هر کس اگر چه میکند
درسر کار این طلب عاشق دل خراب شد
دل بدعا وصال او خواسته بود هاتفی
گفت نسیمی این‌دعا مژده که مستجاب شد



کیست آن سرو که برراه گذر میگذرد
نور چشمست که براهل نظر میگذرد
درد دل بین که طبیت ازسرحسرت‌مارا
خسته افتاده همی بیند و برمیگذرد
غرق‌دریای‌سرشکم عجب‌این کزلب تو
تشنه جان میدهد و آب ز سر میگذرد
زیر دستان جهان را ز زبر دستی تو
حال چون کارجهان زیر وزبر میگذرد

وقت آمد اگر از بهر دل خستهٔ ما
دل پاکت ز خطای همه در میگذرد
من بمسکینی اگر جبه ز سر نفکندم
تیر آهـم بسحرگه ز سپر میگذرد
رمقی بیش نماندست ز بیمار غمت
قدمی رنجه کن ای دوست که در میگذرد
تا بساحل رسد از بحر غمت کشتی صبر
روزگاریست که برخون جگر میگذرد
خبر درد دل دوست که گوید برفضل
جز نسیمی که بهنگام سحر میگذرد



روشنست این و راست میگوید
آنکه مه روی ماست میگوید
سرو را یار اگر نه عاشق ماست
پـای در گـل چـراست میگوید
سنبلش گفت ملک حسن مراست
کـج نشستست و راست میگـویـد
گـفتم ای دل ز عشق یـکتا شو
سر زلفش دو تـاست میگـویـد
بـردر دل غـمش چـو میگـویم
گـیتـی آشـنـاست میگـویـد
مـن میانت کـجـاست میگـویم
او میانـم کـجـاست میگـویـد

صورتش را ز هر که پرسیدم
جام گیتی نماست میگوید
هرکه او را بچشم معنی دید
بحقیقت خداست میگوید
چین زلفش بمشك میخوانم
همه فکرت خطاست میگوید
گفتمش حاجتم برآر از لب
حاش لله رواست میگوید
همچوچشم خوشت نگار ازخواب
فتنه‌ای برنخواست میگوید
دلبرم یك نفس وصالش را
هردو عالم بهاست میگوید
با من ابرو و خط و زلف و رخش
روز وصل و لقاست میگوید
لب جان پرورش نسیمی را
مست آن چشمهاست میگوید

***

مشتاق گل از سرزنش خار نترسد
جویان رخ یار ز اغیار نترسد
عیّار دلاور که کند ترك سرخویش
از خنجر خونریز و سر دار نترسد
آنکس که چومنصورزندلاف اناالحق
از طعنهٔ نامحرم اسرار نترسد

ای طالب گنج وگهر از مار میندیش

گنج وگهر آن بـرد که از مار نترسد

گربی بصری میکند انکار من ازعشق

سهلست چه غم عاشق از انکار نترسد

در حیرتم ازچشم توکان ترك سیه‌چشم

مستست و چه مستی که زهشیار نترسد

در کار غم عشق تودانی که کند سر

آن عاشق سرگشته که از کار نترسد

در عشق تو بیم سرو جانست ولیکن

ای دلبر ازینها دل عیّار نترسد

من عاشق شمع رخ یارم چه غم ازنار

پـروانـهٔ دلسوخته از نـار نترسد

اندیشه ندارم ز رقیبان بـد اندیش

از خـار جفا عاشق گلـزار نترسد

در سایهٔ عشق ایمن ازانست نسیمی

کان شیر دل ازعشق جگرخوارنترسد

***

مهر رخسارتو داغ عشق بردل میکشد

سنبل زلف تو مه را درسلاسل میکشد

منزل‌جانست‌گیسویت وز آنجاهر نفس

جذبه‌ای می‌آید وجانرا بمنزل میکشد

کعبهٔ دل روی محبوبست اینك‌راه‌دور

گرکسی را دل بسوی‌کعبهٔ کل میکشد

پیش رویت سجده آنکو حق نمیداند زجهل
از سجود حق چو شیطان سر بباطل میکشد
در ازل عشقت نصیب اهل غفلت چون نبود
دولت جاوید ازان دامن زغافل میکشد
ای کشان مارا براه ورسم عقل از کوی عشق
دل عنان اختیار از دست عاقل میکشد
نار غیرت مدعی را رشتهٔ کوتاه عمر
میکشد از تن ولیکن سخت کاهل میکشد
من نمیخواهم خلاص از بحر عشقت یکنفس
گرچه جان غرقه را خاطر بساحل میکشد
معجز چشمت که عارف خواندش سحر حلال
جان عاشق را بجذبه سوی بابل میکشد
جذبهٔ زلف توعمری کشکشانم می کشید
این زمانم نقش آن شکل وشمایل میکشد
چون نسیمی کشتهٔ چشم سیاهت هر که شد
شکر حق میگوید ومنت زقاتل میکشد

***

صاحب نظران قیمت سودای تودانند
خورشید پرستان سبق عشق توخوانند
بردار ز رخ دامن برقع که محبان
از شوق جمال گل تو جامه درانند
تنها نه مرا هست نظر بارخت ای دوست
بنگر که زهر گوشه چه صاحب نظرانند

ازکوی خودم گرتو برانی که نرانی

غم نیست اگر جملهٔ آفـاق برانند

برحال محبان نظری کن زسر لطف

در آتش شوق تـو صبوری نتوانند

آنند گـدایـان درت کـز سرهمت

برسلطنت هردو جهان دست فشانند

ای حور بهشتی که گل و لاله برویت

مانند بحسن انـدك و بسیار نمانند

دیـگر نکند یاد لب چشمهٔ حیوان

گرز آنکه بخضر آب وصال توچشانند

آنان که شدند از نظر عید رخت شاد

فارغ ز غم و خرمی کون و مکانند

بگشای نقاب ای گل خندانکه جهانی

مـانند نسیمـی بجمالت نگـرانند

***

دلم ز مهرتو آندم چو صبح دم میزد

که آفتاب رخت در قدم علم میزد

زجام عشق‌تو بودم‌خراب‌ومست‌آنروز

که نقش بند قضا رسم جام جم میزد

ببوی زلف تو آشفته آنزمان بودم

که منشی کن ازان کاف ونون بهم میزد

نبود خـانـه چشمـم هنوز بـربنیاد

که عشق روی تو برجان در حرم میزد

شبی که دیدهٔ من خلوت خیال تو بود
فلك هنوز سرا پرده برعدم میزد
بجست وجوی وصال تو من کجا بودم
که در جهان قدم جان من قدم میزد
هنوز چهرهٔ شادی ز عقل پنهان بود
که عشق بررخ جانم نشان غم میزد
هنوز خامهٔ فطرت بامر کن جاری
نگشته بود که برمن غمت رقم میزد
کلیم و طورهنوز از عدم خبر میداد
که جان من أرنی با تو دم بدم میزد
کجا شود ز خطا پاك نامه عملم
اگر نه منشی عفوت برآن قلم میزد
چگونه قلب نسیمی چوزرشدی رایج
اگرنه فضل تواش سکه بردرم میزد

***

احوال درد ما بردرمان که میبرد
وین تشنه را بچشمهٔ حیوان که میبرد
غرقم در آب دیدهٔ گریان و خون دل
وین ماجرا بدان گل خندان که میبرد
ما ذره‌ایم درخم چوگان زلف دوست
تا کوی وصل آن مه تابان که میبرد
کس‌درمحیط‌عالم عشق‌آشنا چونیست
یارب سلام قطره بعمان که میبرد

فرهاد بیدل از غم شیرین هلاك شد

این قصه را بخسرو خوبان که میبرد

رند فقیر بر در میخانه گنج یافت

این مژده را بگوشه نشینان که میبرد

جان میدهم بدوست ازین مور بیکدل

پای ملخ بنزد سلیمان که میبرد

پیغام ذره‌ای که بخورشید قایم است

نزدیك آفتاب درخشان که میبرد

خون شد زجورخار دل ریش عندلیب

زان عاشق این خبر بگلستان که میبرد

چشمش بعشوه خون‌دل‌مردمان بریخت

زان شوخ فتنه داد بسلطان که میبرد

یارب گر آب دیده نباشد رسول ما

پیغام ما بسرو خرامان که میبرد

صبح وصال اگر ننماید ز غیب رو

شام شب فراق بپایان که میبرد

جزصبر چاره نیست بدندان زحیرتش

تا کام دل ازان لب و دندان که میبرد

دادی بزلف کافرش ایمان نسیمیا

آری ز زلف کافرش ایمان که میبرد

***

دل زار ازتو بیزاری تواندکرد نتواند

اسیر عشق می‌یاری تواند کرد نتواند

بدین‌شوخی که‌هست ازناز ترك‌چشم بیرحمت
بغیر از مردم آزاری تواند کرد نتواند
بدلداری دل عاشق چه باشد گر همی جویی
نگاری چون تودلداری تواند کرد نتواند
بزلف عنبرین خالت ببرد از ره دل ما را
حبش ترك سیه کاری تواند کرد نتواند
زچشمت چون طمع دارم دوای درد بیماری
چنین درمان بیماری تواند کرد نتواند
بجرم آنکه هرساعت‌کشم صدزاری‌ازعشقت
غمت برمن بجز خواری تواند کرد نتواند
خیال دولت وصلت دلم خوش میکند هردم
ندانم بخت این یاری تواند کرد نتواند
دل غمخوارهٔ ما راکه خون‌گشت ازغم‌سودا
طبیب عام غمخواری تواند کرد نتواند
لب وچشم توتاباشد یکی‌مست آن‌دگرمیگون
نسیمی عزم هشیاری تواند کرد نتواند

***

ازتو خوبی طمع مهرو وفا نتوان‌کرد
گله باوصل‌گل از خار جفا نتوان کرد
کرده‌ام قیمت یکموی ترا هردوجهان
گرچه اورابچنان تحفه بها نتواندکرد
عمرچون باد هوا می‌گذرد حاضرباش
کاعتماد این همه برباد هوا نتوان کرد

عاشقانرا بجفا خواه بکش خواه ببخش
حاکمی هرچه کنی چون و چرا نتوان کرد
مکن آهنگ جدایی که بشمشیر اجل
شهرك جان مرا از تو جدا نتوان کرد
غرهٔ وعدهٔ فردا شده امروز ببین
که بدان نسیه چنین نقد رها نتوان کرد
برتن عارف اگر خرقه نباشد سهلست
هست آن زهد که در زیرقبا نتوان کرد
برسر دیده کنم جای خیالت زان رو
که نظرگاه خیالت همه جا نتوان کرد
هرطبیبی که شد از درد نسیمی آگاه
گفت با درد بسربرکه دوا نتوان کرد

***

آفتاب روی یار ازمطلع جان رخ نمود
تا مه من از شب زلف پریشان رخ نمود
در شب زلفت ز راه افتاده بودم ناگهان
شمع روی شاهدغیب ازشبستان رخ نمود
ذره وار آمد بچرخ اجزای عالم سربسر
کان پری رخساره چون خورشید تابان رخ نمود
ای فقیه بی‌طهارت دفتر دانش بشوی
کزرخ زلف ونگارم سر قرآن رخ نمود
گو بیا خلوت‌نشین و عرضه‌کن اسلام را
کزسواد کفر زلفش نور ایمان رخ نمود

راز جان عاشقان از پرده بیرون اوفتاد

کز نقاب کنت کنزاً حسن جانان رخ نمود

ساقیا چون چشم مستش جام می در گردش آر

کان گل خوش منظر از طرف گلستان رخ نمود

ای کلیم عشق اگــر مشتاق دیــداری بیا

کآتش حق زان دو زلف عنبر افشان رخ نمود

بشنو ای عاشق بگوش جان که میگویند این

تشنگانرا مژده بادا کآب حیوان رخ نمود

ای که میگویی دوا دردست درد از حد گذشت

داروی دلها رسید از غیب درمان رخ نمود

حسن حق در صورت خوبان بچشم سر بدید

چون نسیمی هر که او را فضل یزدان رخ نمود

***

سلطنت کی کند آن شاه که درویش نشد

آشنا کی شود آن دل که بخود خویش نشد

میکند آرزوی وصل تو هر کس لیکن

کار دولت بهوا و هــوسی بیش نشد

قیمت مرهم وصل تو ندانست آن کو

در ره وصل تو اش پای طلب ریش نشد

طالب درد تو هــرگز نکند یــاد دوا

کآنکه بیمار توشد عافیت اندیش نشد

گرچه شد صبر من و عشق تو هردم کم و بیش

باتو عهدی که دلم بست کم و بیش نشد

آنکه از خوان وصالت بنوایی برسید

ازنعیم دو جهان مفلس و درویش نشد

تا ابد دوستیٔ روی نکو دین منست

هیچ صاحب نظری منکر این کیش نشد

جان اگرشد ز می عشق تو بیخود چه عجب

کیست ازمستیٔ این جرعه که بی‌خویش نشد

بوصال تو نسیمی چه کند ملك جهان

با چنان نوش کسی ملتفت نیش نشد

***

شرح غم دل ما با یارما که گوید

گرمحرمی نباشد جان غصه با که گوید

جان با خیال لعلش گوید غم دل آری

باغنچه حال بلبل غیر از صبا که گوید

غلطان اگرنه هردم اشکم رود بکویش

سرو روان ما را از ما دعا که گوید

زاهد ز روی نیکو گوید نظر بپوشان

دردین حق‌پرستان این راکجا که گوید

گر منکری ز خامی گوید مباش عاشق

مشنو حدیث او را بگذار تا که گوید

جان با هوای مهرش آمد بلب ندانم

با آفتاب شبلی حال صبا که گوید

آنرا که نیست ای جان روی‌تو قبلهٔ دل

چون‌اهل‌وحدت‌اورا روباخدا که گوید

وصل‌تو گرچه بیشست ازحد ما ولیکن

در عالم هویّت شاه و گدا که گوید

زلف ورخت نگارا صد شرح دارد اما
تفسیر این کماهی ای دلربا کـه گوید
آنکو بنور مهرش روشن نکرد دیده
اوراچوصبح صادق‌صاحب‌صفا که گوید
چون دیدهٔ نسیمی روی تو دیده باشد
با سالکان عشقت شرح قفا کـه گوید

***

نیستم یك دم زعشقت ای‌صنم پروای خود
رحمتی کن رحمتی با عاشق شیدای خود
سایهٔ طوبــی زقدّت بـر سر اندازم شبی
تاکه برخوردار باشی از قد و بالای خود
روزوشب‌پیش‌خیالت‌هستم ازجان‌درسجود
عاشق حق کی پرستد جز بت زیبای خود
خانهٔ دل جاودان جای تــو کردم حاکمی
گرکنی معمور اگرویرانه‌سازی جای خود
هــرزمان آشفته‌تر میبینم از زلفت بسی
بی‌رخت حال دل بیمار پرسودای خود
ای برقص آورده اجزای وجودم ذره‌وار
در هــوای آفتاب حسن بی‌همتای خــود
هر نفس می‌بینم از درد فــراقت سوخته
همچوشمع ای‌سروسیم‌اندام سرتاپای‌خود
در غــم لعل لب و در دانــهٔ دندان تــو
لعل ودرها دارم ازمژگان خون پالای خود
چون مه تابان برافروز از رخ انوارم شبی
تا بگویم با دو زلفت یك بیك غمهای خود

وصل رویت را دوعالم کرده‌ای قیمت ولی
جوهری داند بهای گوهریکتای خود
آنچه برجان نسیمی از فراقت میرود
بادل کوه اربگویی برکند ازجای خود

***

باز آ که بی‌رویت شدم سیر ازجهان وجان‌خود
یارب مبادا هیچ جان دور از برِ جانان خود
ای گنج حسن دلبران ویران شد از عشقت دلم
باری نگاهی بازکن برگوشهٔ ویران خود
تا کی مرا لؤلؤی تر بارانی از چشم ای صنم
درحسرت لعل لب دردانهٔ دندان خود
هست ازغمت سوزان دلم با آنکه دایم تا میان
درآبم ای سرو روان از دیدهٔ گریان خود
جزوصل‌رویت‌روزوشب حاجت‌نخواهم‌ازخدا
بلبل چه خواهد ازخدا غیراز گل خندان خود
درد جگرسوز مرا وصل تو درمانست و بس
یارب چه سازم چون کنم با درد بی‌درمان خود
شد روزعمرم بی‌رخت تا کی مرا روزی شود
آن شب که بینم در نظر روی مه تابان خود

***

دل از عشق پری رویان دل من برنمیگیرد
مده پند من ای ناصح که بامن درنمی‌گیرد

حدیث‌توبه وتقوی‌مکن پیش‌من ای واعظ
که بامن هرچه میگویی بجزساغرنمی گیرد
خیال دست رنگینش‌حمایل‌کرده‌ام زان رو
که درخاطرمرا نقشی‌ازین‌خوشترنمی گیرد
بخورشید رخش زان‌رو تفأّل میکند جانم
که عاشق فال دولت را بهر اختر نمی گیرد
الا ای ساقـی وحدت به‌پیش پیر میخانـه
گروکن خرقهٔ خودرا بما دفترنمیگیرد
دل‌من بالب لعلش‌گرفت‌الفت بجان‌زان‌رو
که جزپیوند روحانی درآن‌جوهرنمیگیرد
ز دست دلبر ساقی نگیرد جام جز عارف
مرقع پوش رعنارا رهاکن گر نمی‌گیرد
بخلوت‌خانه طاعت‌مکن ارشادم ای‌صوفی
که جزکوی مغان عارف ره دیگرنمی گیرد
نسیمی‌گرچه اشعارت بگوش‌دلبران هریك
دُر شهوار می‌آید ولی بی‌زر نمی‌گیرد

***

قمـر از روی تـو دارد خبری میگویند
هست خود روی‌نکوچون قمری میگویند
قصد زلف سهی‌ات کار هـوادارانست
که بهر یك سرمو تـرك سری میگویند
سورهٔ کوثر و نورست لب و رخسارت
گرچه این را گل وآنرا شکری میگویند

عزت وسلطنت وقدر و شرف بس که مرا
برسر کوی تـوام خاك دری میگـویند
شیوهٔ چشم سیاه تـو چه داند هرکس
راز این نکته ز صاحب نظری میگویند
ذکر تسبیح رخ و زلف تو در خلوت دل
عاشقانت همه شام وسحری میگویند
کعبهٔ وصل چو دورست سلامت منزل
قطع این راه بخوف و خطری میگویند
زعفرانست رخ و گـوهر اشکم یاقوت
گرچه این را دگران سیم وزری میگویند
در دل یـار نکرد آه نسیمی اثـری
گرچه هست آه سحر را اثری میگویند

***

عارفان از دوجهان صحبت جانان طلبند
تنگ چشمان گدا ملك سلیمان طلبند
اعتباری نکنند اهل دل آن طایفه را
که نه از بهر لقا روضهٔ رضوان طلبند
بی‌لب وچشم ورخ وزلف‌تو ذوقی‌ندهد
که شراب و شکر و شمع شبستان طلبند
آرزومند تو ازجان ودلند اهل نظر
لاجرم وصل دهانت بدل و جان طلبند
من گدای در ایشان که سلاطین جهان
همتی گر طلبند از در ایشان طلبند

گرچه در سفرهٔ شاهان بود انواع نعم
لقمهٔ عافیت از خوان گدایان طلبند
صبر بر سرزنش خار جفا چون نکنند
بلبلانی که وصال گل خندان طلبند
خبر از لذت عشق تو ندارند آنان
که نسازند بدرد تو و درمان طلبند
حاجت از چشم تو می‌خواهم و باشد مقبول
حاجتی کان ز چنین گوشه‌نشینان طلبند
شده‌ام بر سر کوی عدم آباد مقیم
گر نشانی ز من بی سر وسامان طلبند
چون نسیمی ز در یار طلب حاجت خویش
کاهل دل حاجت خویش از در یزدان طلبند

***

حق بین نظری باید تا روی مرا بیند
چشمی که بود خودبین کی روی خدا بیند
دل آیینهٔ او شد کو تشنهٔ دیداری
تا همچو کلیم‌الله برطور لقا بیند
از مشرق دیدارش آنرا که بود دیده
انوار تجلی را پیوسته چو ما بیند
آنرا که چوما سینه صافی شد از آلایش
در جان و دل از مهرش چون صبح صفا بیند
وصف رخ چون ماهت‌الله جمیل آمد
هر مرده درین معنی این نکته کجا بیند

شرح ید بیضا را موسی صفتی باید
کو حیهٔ تسعی را در دست عصا بیند
چون‌سنبل پرچینش با برگ‌گل و نسرین
محرم نتواند شد چشمی که خطا بیند
چون جورپری‌رویان مهرست ووفاداری
خرم دل آن عاشق کز یار جفا بیند
جان درطلب وصلش‌خواهد که‌کند فریاد
بو کز لب او هردم صدگونه شفا بیند
هست از کرم درمان محروم ابودردی
کو درد دل خود را غیر از تو دوا بیند
ای چشم نسیمی را از روی تو بینایی
اوراکه تو منظوری غیرازتوکرا بیند

***

تشبیه رویت آنکه بگل یاسمن کند
چشم از رخت بگو بگل ویاسمن‌کند
باد ازوصال قد تو محروم وبی‌نصیب
آن دل‌که میل طوبی و سروچمن‌کند
باشد قبول طاعت بی‌نفع بت‌پرست
گرسجده پیش قبلهٔ رویت چومن‌کند
برزلف عنبرین تو چون بگذرد صبا
عالم پر از شمامهٔ مشك ختن کند
گر دوزخ ای‌بت ازتونباشد نشانه‌ای
کافر چگونه سجدهٔ لات و وثن کند

وصف دهان تنگ تو دانی کرا رسد
بیننده‌ای که از سر دانش سخن کند
هردم سخن کنی و دهانت پدید نیست
نشنیده‌ام کسی که سخن بی‌دهن کند
گر جوهری ز گفتهٔ من باخبر شود
دیگر کم التفات بدر عدن کند
وجه حسن مشاهده کردن بود حسن
منکر چرا نظر نه بوجه حسن کند
هرساعت ازلب تونسیمی چودم زند
صد مرده را ببوی توجان دربدن کند

***

دل‌فغان‌ازجورت ای‌جان حاش‌لله‌چون‌کند
بنده داد ازدست‌سلطان‌حاش‌لله چون‌کند
جان ما با مهر رویت بست پیمان درازل
نقض‌آن پیوند وپیمان حاش‌لله چون‌کند
آنچه بامن میکند چشم سیاهت با اسیر
کافر اندر کافرستان حاش‌لله چون کند
دردعشقت‌دردل‌من‌چون زدرمان‌خوشترست
دل هوای وصل درمان حاش‌لله چون‌کند
هرکرا شد دیده مأوای خیال عارضت
آرزوی خلد ورضوان حاش‌لله چون‌کند
گرچه‌هست آشفته‌ترهردم ززلفت حال‌دل
ترك آن زلف پریشان حاش‌لله چون‌کند

آرزومند گل روی تو ای گلزار حسن

یاد نسرین گلستان حاش‌لله چون کند

عاشق‌روی توغیر ازخاك‌پایت‌جوهری

توتیای چشم گریان حاش‌لله چون‌کند

مدعی گویدنسیمی‌روی خوبان‌قبله‌کرد

قبله‌ای‌جزروی خوبان‌حاش‌لله‌چون‌کند

***

چشمی که جزمطالعهٔ روی اوکند

آن به‌که برجهان در منظر فروکند

از زلفش آن دلی که زنددم‌چگونه‌او

یاد آورد ز نافـه و عنبر ببو کند

دولت دران‌سرست که‌چوگان‌زلف‌یار

غلطان‌زدوش آورد اورا چوگوکند

در مهرروی اوتن ما گر شود رمیم

اجـزای مـا هنوز تمنای او کند

طوفان‌نوح خیزد اگر سیل اشك ما

از نـاودان دیدهٔ ما سر فروکند

بوی شراب لعل تو آید زخـاك ما

روزی‌که کاسه‌گر زگل ما سبوکند

سروی چو قامت تونیابدجهان اگر

عمری درازدرسراین گفت وگوکند

دانی کـرا بجان نبود میل دل بتو

بی‌روح‌صورتی که‌دل‌ازسنگ‌وروکند

باشد ملول خاطرش از شادی دوکون
دلخسته‌ای که با غم عشق تو خو کند
خواهد نسیمی از سرزلف تودم زدن
چندانکه عمر درسر این جست‌وجو کند

***

عابدان حق سجود قبلهٔ رویت کنند
عارفان حق‌ازان طوف سرکویت کنند
عاشقان روبراه آوردهٔ مفرد لباس
ابتدای طوف حجّ ازمحشر کویت کنند
روزه داران طریقت از برای روز عید
غرّهٔ ماه از هلال نون ابرویت کنند
لیلة‌القدری که پیش حق بهست از الف ماه
اهل دل تعبیر آن زلفین هندویت کنند
غمزهٔ سحر آفرینت چون ببینند انبیا
آفرین برمعجزات چشم جادویت کنند
شیر گیرست آهوی چشم‌تو نتوان عیب کرد
شیر گیری ختم اگر بر چشم آهویت کنند
انما آمد تولّوا ثم وجه الله ولی
حق‌پرستان ازهمه‌سوروی‌دل سویت کنند
هندوان جعدزلفت چون‌قبول‌افتاده‌اند
ازسعادت تکیه بر فرخنده‌زانویت کنند
راجح آیی درطریقت پیش صرافان‌عشق
باوجود هردو عالم‌گر ترازویت کنند

ای نسیمی نازابروی‌کماندارش بکش
تاکمانداران عالم مدح بازویت کنند

***

آنجاکه وصف سرو گل اندام ما کنند
جانها بجای جامه ببویش قبا کنند
آنان که یافتند اثر کیمیای فضل
مس را بالتفات نظر کیمیا کنند
ای خسته‌ای که بیخبر از درد دوستی
بی‌درد فکرکن که ترا چون دوا کنند
بگذر ز کبر و رو بدرش‌کن‌که بی‌ریا
مردان راهرو بدر کبریا کنند
ای در هوای مهرتو هرذره جوهری
کز جسم پاکش آیینهٔ جم نما کنند
ارزان بود بجان عزیز تو یك نفس
وصل ترا بهر دوجهان گربها کنند
روی ترا بچشم حقیقت ندیده‌اند
آنان که نفی دیدن حسن خدا کنند
چشمی‌که لوح چهره نشویدزنقش‌غیر
کی با خیال روی تواش آشنا کنند
خاك در توگوهر کحل بصیرتست
روحانیان ازین شرفش توتیا کنند
خون درمیان چشم و دل ما فتاده است
کومجمعی‌که پرسش این ماجرا کنند

جان‌پرورند هر نفس از بوی روح‌بخش
در مجلسی که شعر نسیمی ادا کنند

***

آنان که بتقلید مجرد گرویدند
دورند ز حق زان بحقیقت نرسیدند
خورشید یقین از افق غیب برآمد
این بی بصران دیده ببستند و ندیدند
نزدیکتر از مردم چشمند ولیکن
بی‌معرفتند از رخ آن ماه بعیدند
دور از حرم و کعبه و خلدند همه عمر
در وادی جهل از پی پندار دویدند
اعمی شمر آن بی‌بصرانرا که ز تحقیق
در دیدهٔ دل کحل بصیرت نکشیدند
قومی که پرستند خدا را بتصور
از نور یقین دور چو شیطان پلیدند
دیوان رجیمند بسیرت نه بصورت
هرچند که از روی صفت شیخ ورشیدند
آن زمره که شد نور یقین هادی ایشان
در مرتبهٔ صدق چو قرآن مجیدند
برطور دل از شوق چوموسی أرنی گو
دیدار خدا دیده و در گفت و شنیدند
هستند بحق یافته راه از سر تحقیق
ایمن شده از اِنّ عذابی لشدیدند

آنها که نگشتند بحق زندهٔ جاوید
پژمردهٔ خورشید بجان همچو قدیدند
خورشید پرستان طریقت چو نسیمی
ازفضل الٓهی همه در ظل مدیدند



آنکو نظربروی تو کرد و خدا ندید
محروم شد ز جنت و حور ولقا ندید
بینا بنور معرفت حق کجا شود
آن دیده‌ای که در همه اشیا ترا ندید
سودای زلفت آنکه خطاگفت روسیاه
فکرش خطاچو بود بغیر از خطا ندید
عشق تو در دیار وجودم بسی بگشت
خالی ز مهر روی تو یکذره جا ندید
زاهد چوذکرزلف توکردم بتاب‌رفت
بیحاصل این دقیقهٔ باریك را ندید
خفاش‌تاب‌دیدن خورشید چون‌نداشت
عیبش مکن‌که مهر درخشان چرا ندید
ای‌شمع ازآب دیده مزن دم‌که دیده‌ام
زین‌گونه‌شب‌نرفت‌که صدماجرا ندید
ای دل جفا نه عادت خوبان بود ولی
بنمای عاشقی که ز دلبر جفا ندید
یارب ز راه لطف نسیمی بما فرست
زان‌گلشنی‌که غنچهٔ وصلش صبا ندید

ای صوفی ازمشاهدهٔ دل سخن‌مگوی
کانوار غیب باطن هر بی‌صفا ندید
داغی که دید بردل ما کزجفای دوست
جان نسیمی آن نکشیدست یا ندید



قبلهٔ عشاق عارف صورت رحمن بود
جان‌ودل درعشق‌جانان‌باختن‌خوب آن‌بود
پیش روی خوبرویان سجده می‌آرم فقیه
قبله‌ای کی به ز روی وصورت خوبان‌بود
زاهد اندر عشق او دربازجان ودل‌چومن
زانکه هرکوعشق اوزینسان‌بودانسان بود
نکتهٔ سرّ خدا درصورت خوبان‌خفی‌است
محرم این نکته جان عاشق حیران بود
کی‌بجان واماند ازجانان بگوناصح کسی
عاشق مقتول‌خودرا چون دیت‌جانان بود
رنج اندوه فراق عاشق غمدیده را
صورت سبع مثانی وجه او درمان بود
ناصحا فکرمن اندرعشق اوجان دادنست
کی مرا فکر غم زو لانه و زندان بود
عشق می‌بازد نسیمی تا اثر باشد ازو
عشق بازی باجمال دوست جاویدان بود



دلدار ما بعهد محبت وفا نکرد
دل برد و رفت هیچ دگر یاد ما نکرد

میخواست تاکه وعده بجای آورد ولی
طالع مخالف آمده بختم رها نکرد
چشمش به تیر غمزه مرا زد بلی بلی
ترکست هیچ یارمن اصلش خطا نکرد
بوسی بجان ز لعل لبش خواستم نداد
آن دلبر این مبایعه با ما چرا نکرد
جان مراکه درد فراقش زغم بسوخت
لعل لبش بشربت نوشین دوا نکرد
بنیادجنگ و عربده با ما نهاد و رفت
وز راه صلح باز نیامد صفا نکرد
یارب ندانم آن بت نامهربان چرا
بیگانه گشت و یاد من آشنا نکرد
گفتم جفا وجور تو بامن چراست گفت
با عاشقی که دید که دلبر جفا نکرد
از رویش آنکه گفت بپوشان نظر مرا
بی دیده هیچ شرم ز روی خدا نکرد
شکرخدا که هست نسیمی ز فضل حق
رندی که عمر در سرزرق و ریا نکرد



ساقیٔ سیمین بر آمد باده می‌باید کشید
حرف رندی برسر سجاده می‌باید کشید
روی ننمایدچوبر آیینه باشد نقش رنگ
صورت آیینهٔ دل ساده می‌باید کشید

ناز ابروی کماندارش بجان و دل بکش
کین کمانرا عاشق افتاده می‌باید کشید
برسرم روزی وصالش گفت‌خواهم‌پانهاد
منت پایش بجان ننهاده می‌باید کشید
هرچه‌ازیار آیدای دل‌تاکه‌جان‌داری‌چوشمع
برسرعهدش بجان استاده می‌باید کشید
در غم رویش ز چشم درفشان هردم مرا
ماجرای اشك مردم زاده می‌باید کشید
می‌کشیدم‌دل‌بزلفش‌سرزمن‌پیچید و گفت
هردو عالم در بهایش داده می‌باید کشید
تا خجالتها کشد سرو ازقد خود در چمن
صورت آن قامت آزاده می‌باید کشید
دور قلّاشی و رندی‌آمد ای دل جام می
از لب ساقی چنین آماده می‌باید کشید
حامل سجاده را ای رند صاحبدل بگو
کان لعل آمد چرا سجاده می‌باید کشید
ای نسیمی چون‌زمان مستی وجام میست
با حریفان موحد باده می‌باید کشید

***

درکوی خرابات مناجات توان کرد
در طور لقا عیش خرابات توان کرد
گربازیٔ شطرنج خط وخال‌تواینست
لیلاج جهانرا برخت مات توان کرد

ای زاهد مغرور بطاعت مکن افغان
شیخی بچنین کشف و کرامات توان کرد
گر مرکب تحقیق توانی بکف آری
سیاره صفت سیر سماوات توان کرد
تا کی سخن از خرقه و سجاده و پرهیز
ارشاد بدین کهنه خرافات توان کرد
کی برسر بازار خرابات مغان خرج
سیم دغل از توبه و طامات توان کرد
روی تو بخوبی نه بدان مرتبه دیدم
کاندیشهٔ حسنش بخیالات توان کرد
گردیدهٔ تحقیق بود درك تجلی
از چهرهٔ هر ذرهٔ ذرات توان کرد
دادند نشان رخت آن زمره که گفتند
سجده ز برای صنم ولات توان کرد
چون پیش نسیمی صفت وذات یکی شد
کی فرق میان صفت و ذات توان کرد

***

جان بلب تا نرسد از تو بکامی نرسید
تا نشد دل ز جفا خون بمقامی نرسید
آنکه ازدست غمت خون جگر نوش نکرد
از کف ساقیٔ مقصود بجامی نرسید
کی شود محرم اسرار تجلیٔ رخت
چون کلیم از لبت آنکو بکلامی نرسید

دور خوبی بجهان گرچه بسی آمد و رفت
بجز از دور جمالت بدوامی نرسید
نیست از اهل بصیرت بیقین آن محروم
کز لبت سلّمه الله بسلامی نرسید
آتش غم که نصیب من دلسوخته بود
منت از فضل الّهی که بخامی نرسید
دل من رفت بکوی تو بجویش زنهار
که چنین صید هوا دار بدامی نرسید
شب هجران تو روزی بسر آید برمن
کی دم صبح بر آمد که بشامی نرسید
تا ز بند سر زلفت گرهی باز نشد
بوی جان در همه عالم بمشامی نرسید
برو ای زاهد ازین زهد ریایی بگذر
کانکه نگذشت ز ناموس بنامی نرسید
تا نشد چشم نسیمی ز غمت لؤلؤ بار
گوهر نظم سرشکش بنظامی نرسید

***

مست جام حسن یارم وز دو چشمش پر خمار
ساقیا این مست را پیمانهٔ دردی بیار
گر کشد عشقت بپای دار ای عاشق دمی
پای‌دار آنجا چو مردان کاین نماند پایدار
عارفی کو شد ز اسرار انا الحق با خبر
بر سر دار ملامت گو برو منصور وار

نیستم پاك از رقیبانش چـو میبینم بـکام
کرده در گردن حمایل دست رنگین نگار

برقـرار عهد زلف یـار مـهـرخ دل منه
زآنکه‌هرگزعهدخوبان‌نیست‌ای‌دل‌برقرار

غـرقـهٔ دریـای نـورم تا بـدیـدم ذره‌ای
تـاب خـورشید رخ آن سرو قـد گلعذار

جزحساب زلف و خالت نیستم کار دگر
پیش حق اینست دست‌آویز درروز شمار

آن درختی کاتشش میگفت اناالله با کلیم
میوه‌اش‌روی‌تواست ای‌مه که‌آوردست‌یار

آنکه درعشق توشست ازهردوعالم جان‌ودل
کی‌شود مشغول‌کاری کی رود دستش بکار

مست وسودایی شود خلوت نشین‌گر بشنود
از نسیم صبح وصف بوی حسن زلف یار

شد نسیمی زنده از فضل الهی جاودان
صوفیٔ دل‌مرده‌راگوبیش‌ازین ماتم مدار

***

در خرابات عشق وقت سحر — راه بـردم از آنکه بـد رهبر
در خـرابات پیر عشقم گفت — انـدرون آچـه میکنی بـردر
در خـرابات رفتم و دیـدم — مجلسی با هزار زینت وفـر
ساغری بود پرز دُردی درد — داد ساقی مـرا وگفت بخـور
چون‌بخوردم ازان‌یکی جامی — زود ساقی مـرا گـرفت ببر
دیـده بگشادم و یکی دیدم — ساقی و خویش را بهم یکسر

در تعجب شدم که هردو یکیست یا یکی بد دو می‌نمود مگر
گاه شاهد بدم گهی مشهود گاه ساقی بدم گهی ساغر
من نیم هرچه هست جمله هموست من ندانم جزاین بیان دگر
شد نسیمی ز خویشتن فانی در فروغ جمال آن دلبر

***

ای گل روی ترا حسن و بهایی دگر
زلف تو از هر گره نافه گشایی دگر
چشم تو ازهرطرف کرد جهانی سیه
زلف تودرهرسری کرده هوایی دگر
گر چه صفا میدهد صبح بعالم ولی
صبح جمال ترا هست صفایی دگر
گرچه قمردم زند بارخت ازروشنی
دررخ توچونکه هست نوروضیایی دگر
گرچه همه رنج را فاتحه بخشد شفا
درلب جان‌پرورش هست شفایی دگر
ناله‌وغم همدمم هست جزین کی شود
عاشق غمدیده را برگ ونوایی دگر
ازقد وبالای توهرنفس ای جان و دل
دل بغمت مبتلا جان ببلای دگر
در سر عهد تو سرگر برودگو برو
با تو بجان بسته‌ام عهد ووفای دگر
خون بشود این دلم گر نرسد هرزمان
بردل مجروح زار از توجفایی دگر

دم مزن از جام جم بارخ یارم که هست

آیینهٔ طلعتش چهره نمایی دگر

آل عبا درعبا هست فراوان ولی

همچونسیمی بیار آل عبایی دگر

***

دوش باز آمد ببرج آن طالع و ماهم دگر

دولتم شد یار و بخت سعد همراهم دگر

مدتی عقلم ز راه عشق گمره گشته بود

جذبهٔ لطفش کشید آورد با راهم دگر

در خیالم فکر زهد و توبه و طامات بود

عشق آن بت رخ نمود ازپرده ناگاهم دگر

داشتم چون غنچه مستور آتش دل دردرون

کرد رسوا آنچنین آن دود و این آهم دگر

ز آب چشمم پای درگل بود از آن سرو بلند

باز چون بیدست برسردست کوتاهم دگر

مهر آن خورشید تابان بردلم چون ماه بود

هردم افزون گشت و من چون شمع میکاهم دگر

جان دهم من هرشبی چون شمع باد صبحدم

زنده میسازد ببویش هرسحرگاهم دگر

یار سنبل مو که جوجو خرمن عمرم بسوخت

میدهد برباد سودا باز چون کاهم دگر

من زچشم مست ساقی درخمارم روزوشب

مستیٔ این می مرا بس می نمیخواهم دگر

چون نسیمی من نخواهم توبه کرد از روی خوب
این نصیحت کم کن ای زاهد با کراهم دگر

***

رق منشور ست انسان رق نگر
چشم جان بگشا و روی حق نگر

سورهٔ واللیل زلفش را بخوان
وز رخ همچون مهش وانشق نگر

ماجوالق پوش عشقیم ای پسر
این قلندر بین واین جولق نگر

ای مقیّد بین سجّین کتاب
معجز این آیت مطلق نگر

تکیه بر فرداو طاعت کرده است
فکر خام زاهد احمق نگر

ذات اشیا با مسمای الف
همچو بی با اسم حق ملحق نگر

ای نسیمی طالبی در راه او
اندر آ در بحر واین زورق نگر

***

تکیه کن بر فضل حق ای دل زهجران غم مخور
وصل یار آید شوی زان خرم ای جان غم مخور

گرچه جانسوز ست دردهجر جانان غم مخور
کز وصال او رسی روزی بدرمان غم مخور

بی لب خندان نماند دایم اطراف چمن
غنچه باز آید شود عالم گلستان غم مخور

گرچه از درد فراق ای دل ز پا افتاده‌ای
از کرم دستت بگیرد فضل یزدان غم مخور

گرچه‌خوردی‌هردم ازجام فلك‌صد گونه زهر
هم بتریاکی رسی‌زین چرخ گردان غم مخور

گر پریشان روزگاری بی‌سر زلف نگار
بسته‌ای دلرا دران زلف پریشان غم مخور

بی‌لب خندان او شبها شدی‌گر اشکبار

بازیابی روز وصل ای چشم‌گریان غم مخور

یك دو روزی دور اگر گردید برعکس مراد

همچنین‌دانم نخواهد گشت دوران غم مخور

گرچه مشکل مینماید بردل عاشق فراق

چون‌کند وصلش‌عنایت‌گردد آسان غم‌مخور

در ازل چون بسته‌ای با عشق او عهد الست

تا ابد عشقش‌بدان عهدست وپیمان غم‌مخور

نیست از تیر ملامت عاشقانرا ترس و باك

گرتو ز ایشانی یقین از تیر باران غم مخور

چون ترا با وصل جانان اتصالی سرمدست

گربصورت غایبست ازدید جانان غم مخور

گرچه دنیا را نبی زندان مؤمن گفته است

چون‌مخلّدنیست‌این‌زندان ز زندان غم‌مخور

چون بفضل حق تعالی عارف اسما شدی

اسم اعظم‌را بخوان ازدیووشیطان غم مخور

وقت آن آمدکه بگشاید نسیم از روی لطف

نافه‌ای زان جعد زلف عنبر افشان غم مخور

گرچه رنجوری ز رنج دیو باشد خلق را

حرزجان عاشقان چون هست‌قرآن غم‌مخور

جورگردون‌گرچه بسیارست وقهرش بیشمار

رحمت رحمن چوبیحدّست وپایان‌غم‌مخور

گرجهان از فتنهٔ یأجوج پرطوفان شود

چون‌تویی بانوح درکشتی‌زطوفان غم‌مخور

چون سوادالوجه فی‌الدارین حاصل کرده‌ای
گنج قارون داری و ملك سلیمان غم مخور
از سقیهم چون شراب معرفت نوشیده‌ای
هستی آن‌خضری که‌نوشد آب‌حیوان‌غم‌مخور
هم رسی روزی بمقصود دل از شاهی که او
میدهد کام دل درویش و سلطان غم مخور
کنت کنزاً مخفیاً ادراك هر بی‌دیـده نیست
چون توداری گوهر آن‌گنج پنهان غم مخور
چون ز غـواصان دریای الـوهیت شدی
در دل دریا شو و از آب عمان غم مخور
صورت نقش جهان کانست و معنی‌گوهرش
چون‌تویی‌گوهرشناس‌ای‌گوهر کان‌غم مخور
چون در دکان حرص و آز و شهوت بسته‌ای
زین‌تجارت‌نیستت یك حبه خسران غم‌مخور
روی وموی‌آن نگار ایمان و کفرعاشقست
گر بدین‌آورده‌ای ای‌عاشق ایمان غم مخور
جان عاشق را چو مسکن روضهٔ دارالبقاست
گرشود روزی سرای چشم ویران غم مخور
کوی چوگان سرزلفش کن‌ای دل جان و سر
میل‌آن‌چوگان اگرداری زچوگان غم مخور
گرهوای کعبه داری در ره ای عاشق چو ما
زاد راهت خون دل‌کن وزمغیلان غم مخور
ای نسیمی با تو چون دارد نظر فضل اله
بند وزندانش همه‌لطفست واحسان غم‌مخور

***

ای ز آفتاب رویت روز جهان منور

وی از نسیم زلفت کان و مکان معطر

سنبل بدور مویت در نار و نار در دل

مه درزمان حسنت برخاك وخاك برسر

ای کرده‌ازرخت‌روخورشید ومه‌بهر کو

وز سنبلت بهرسو آواره مشك و عنبر

ای ازبهشت‌رویت فردوس‌یك حضیره

وی‌ازشراب‌لعلت یك‌شربت‌آب‌کوثر

ای جمله‌آیت حق خال وخط تومطلق

وی صورت الٓهی وی رحمت‌مصور

مشنوکه دیده‌باشد چشم زمانه چون‌تو

سیمین‌بدن‌نگاری پاکیزه‌جسم وجوهر

عکسی زشمع رویت بر آسمان‌گر افتد

روح‌الامین زبهرش‌بر آتش افکند سر

ای برسمن نهاده خال تو نقطهٔ جان

وی گشته‌زلف مشکین‌گرد رخت‌مدوّر

مهررخ چوماهت‌جان پرورست‌زان‌رو

نام رخت نهادم خورشید ذره پرور

ای صورت خدایی جام خـدا نمایت

جامی‌نه‌کآن بصنعت جم سازد و سکندر

ای روز وشب همیشه ایستاده و نشسته

نقش تو در ضمیرم روی تو در برابر

سودای زلفت ای جان سرّیست آسمانی
بیرون نمی‌توان برد آنرا ببازی ازسر
سودای زلفت آتش در مجمر دلم زد
ترسم که سر برآرد دودی زجان مجمر
زین سلطنت چه بهتردرعالم ای نسیمی
گـر خاك پای فضلت برسر نهاده افسر

***

اگر او اونماید ید رخ چون مه مه خورخور
شود از ازجمالش لش مه وخورخور منوّر ور
منش مه مه نگویم یم که مه مه را نباشدشد
دوگیسوسو مسلسل سل دو طـرّه ره معنبربر
یکی چینی زجعدش دش اگرکه که گشایدید
شود ازاز نسیمش مش دمـاغم غم معطرطر
زخانش نش چولالادو چشمش مش چو نر گس گس
دهـانش نش چـو پسته‌ته لبانش نش چوشکّر کر
عرق رق میکند گل گل زرویش یش ببستان تان
خجل جل میشود ود ود زقدش دش صنبوبربر
مرادم دم جز او او نباشد شد کـه باشد شد
وصالش لش بعمرم رم دمی می می میسرسر
دلم لم خوش نخواهدهدشدن دن باکلامش مش
مشرّف رف اگـر گـردد بتحسین سین دلبربر
ازین سان سان غــزلهاها نسیمی می بگفتا تا
موشّح شح مسجّع جع مرصّع صع مکرّررر

***

برسر کوی تو دارم سرسربازی باز
صید شد مرغ ظفرچون نکندبازی باز
سیر شد خاطرم از گوشه نشینی دارم
همچوچشم خوش‌توخانه‌براندازی باز
میدهد جان بهوای سرزلف تو نسیم
با من او را زکجا شد سر انبازی باز
در سراپای تو ای سرو روان می‌بینم
که همه حسن‌وهمه لطف وهمه‌نازی‌باز
کرده‌ای حاجب ابروی کماندار ای‌مه
تا دل خلق بتیر مژه اندازی باز
دل‌سودازده بر آتش‌غم‌سوخت‌چوعود
ای طبیب‌دل‌من چاره چه‌می‌سازی باز
توبدین قامت اگر درچمن آیی روزی
نزند سروسهی لاف سرافرازی باز
جان بیمار نسیمی بجدایی تا کی
چون تن شمع‌بسوزانی وبگدازی باز

***

ز من‌که طایر قافم نشان عنقا پرس
ز من‌که ماهیٔ عشقم رسوم دریا پرس
صفای باطن رندان مست درد آشام
بنور طلعت جام از می مصفا پرس
حدیث توبه و زهد ازکجا ومن زکجا
بیان این خبر از زاهدان رعنا پرس

مرا که چشم تو باشد همیشه در خاطر

ز ناتوانی ومستی وعشق وسودا پرس

اگرچه ازغم یوسف ضریرشد یعقوب

بیا و لذت عشق از دل زلیخا پرس

مقیم صومعه داند رسوم سالوسی

زمن که عابد خورشیدم ازمسیحا پرس

ره ریا وتکلف ز شیخ و واعظ جوی

طریق شیوهٔ اهل حقیقت از ما پرس

بیار باده و بنشین و دم غنیمت دان

نسیمی مست خرابست حال دنیا پرس

***

زلف یارم را نه تنها دلبری کارست وبس

یا بهرمویی هزاران جان گرفتارست وبس

قند میماند بشیرینی دهان تنگ یار

تانپنداری که یاقوت شکربارست وبس

گفتم از سودای زلفش برحذر باشم ولی

رهزن مردم نه آن دل دزد عیّارست وبس

میکشم خواری زدشمن وزرقیبان سرزنش

برمن عاشق نه تنها جور آن یارست و بس

صوفیٔ خلوت نشین بت نیز دارد در بغل

زیر دلق او نه تنها بسته زنّارست و بس

بارها بردم زجورش بارها بردوش دل

بردل من بارجور اونه این بارست و بس

هرسری پابند سوداییست در بازار حشر
درحقیقت گرچه یك سردار بازارست و بس
هر کرا ازجان و دل باروی خوبان میل نیست
صورتی دارد و لیکن نقش دیوارست و بس
گر بحکم شرح گویای انا الحق کشتنی است
برسرمیدان چرا منصور بردارست و بس
چون نسیمی زنده از فضل خدا شد جاودان
همچو منصور فارغ از گفتار اغیارست و بس

***

ای صورت جمالت برلوح جان منقش
هستم ز فکر زلفت آشفته و مشوش
تابنده همچو رویت دلجوی همچو قدّت
ماهی که دید روشن سروی که دید سرکش
گفتم ز چین زلفت دلرا نگاه دارم
ابروت گفت نی نی کردی غلط بهرشش
کیش دلم ز چشمت ای ماه حاجب ابرو
برتیر غمزهٔ بادت پیوسته همچو ترکش
دل درخلاص عشقت صافی شده است و خالص
ز آتش چه باك دارد قلب سلیم بی‌غش
میکاهم از دل وجان چون شمع ازدل خود
کاهش نمی‌پذیرد مهر بتان مهوش
سرّ اناالحق از ما چون گشت آشکارا
منصور مست را گو ما را ز دار برکش

خوش کرده‌ای ببویش ای باد وقت ما را
ای باد باد وقتت دایم چو وقت ما خوش
حسن رخ چـو مـاهش از زلـف میفزایـد
بنما مهی‌کـه او را خــوبی فــزاید ابـرش
درباغ حسن خوبان تابوده هست و بادش
سی و دوباد و خاکم سی و دوآب و آتش
خط تــرا نسیمی نامش نهاد ریحـان
سهوییست این محقق برسهو او قلم کش

***

باطن‌صافی ندارد صوفیٔ پشمینه‌پوش
دست ما و دامن دردی کشان جرعه نوش
ای مخالف چند باشی منکر عشاق مست
سرتوحید از نی وچنگت نمی‌آید بگوش
ای‌که میگویی‌بپوش‌ازروی خوبان دیده‌را
هیچ شرم از روی‌خوبانت‌نمی‌آید خموش
ما صلاح خــویش را شاهد ومی دیده‌ایم
بعدازین ای‌مصلحت‌بین‌درصلاح‌خویش کوش
زاهدت نامست و داری در میان خرفه‌لات
روی‌سوی حق‌کن‌ای‌گندم نمای‌جوفروش
ای دل عــارف ز بیداد رقیبانش منال
احتمالش باید ازنیش آنکه دارد میل‌نوش
ای صبا داری نسیم جعد گیسویش مگر
کاین‌چنین‌مست‌وپریشان‌کرده‌ای‌مارا‌ببوش

تا غم سودای چشمت بادلم شد همقرین

می کشندم چون‌سر زلف‌تو ازمستی بدوش

همچوعارف درحقیقت پخته وکامل شوی

گرچومی‌یکدم‌بر آری‌درخم میخانه جوش

گرچه امشب تیره هستم در پریشانی ولی

بی‌سرزلفت‌شبی‌نگذشت‌برمن همچودوش

هرکرا دادندازین‌می‌چون نسیمی‌جرعه‌ای

تاابدمست حقیقت‌گشت‌رفت ازعقل‌وهوش

***

ای از لب تو تنگ شکر آمده بتنگ

روی توکرده‌لاله وگل‌را خجل‌برنگ

ز ابروی‌گوشه‌گیر بزه کرده‌ای کمان

برجان‌عاشق‌ازمژه کج کرده‌ای خدنگ

بخت منی و طالع من چون‌کنی فرار

عمر منی و دولت من کی‌کنی درنگ

با سرو گفته بود صبا ذکر قامتت

زان برکنار جوی بیکپا بماند لنگ

سلطان حسن روی تواززلف وخط وخال

لشکرکشیده است‌کجا میرود بجنگ

خورشید اگرچه‌باتوکند دعویٔ جمال

دور از رخ وجمال توسرمیزند بسنگ

تا بسته‌اند صورت رویت نبست نقش

نقاش‌چرخ‌چون‌تو نگاری‌لطیف‌و شنگ

یارب چه‌صورتی که ز روی کمال‌هست
اندیشه درجمال توحیران وعقل دنگ
خطت نهاد سلسله بر پای آفتاب
زلف تو برمیان قمر بسته پالهنگ
نام از کجا و ننگ من عاشق از کجا
عاشق کی التفات نماید بنام و ننگ
هرشب نسیمی از طرب عشق مهرخی
تاوقت صبحدم‌زده برفرق زهره‌چنگ

***

ای صبا هست رخ یار بغایت نازك
لب فرو بند و نگهدار بغایت نازك
از من عاشق اگر ز آنکه خیالت باشد
باز پرس از گل رخسار بغایت نازك
آنگه آهسته بگو حال دلم با چشمش
ز آنکه باشد دل بیمار بغایت نازك
پیش‌چشم‌و لب‌او باش‌دهن‌بسته که‌هست
قامتش فتنه و رفتار بغایت نازك
با دهانش برسان از دل تنگم خبری
همچو آن تنگ شکربار بغایت نازك
چارهٔ این دل پر درد ندانم چه کنم
پرشده بادهٔ اسرار بغایت نازك
بود نازك زغمت جان نسیمی همهٔ عمر
رحمتی کن که شد این بار بغایت نازك

***

این‌چه‌چشمست‌این‌چه‌ابرو این‌چه زلفست‌این‌چه‌خال
در مقام خویش هریك دلبری صاحب کمال

عاشقش بالای دلجوی تو شد سروچمن
ابنت الله ای نـگار اینست حـد اعتدال

واله و حیران شود صورت گرِ چینی اگر
صورت پاکیزه چون رویت آرد در خیال

برجمالت مست و حیرانم ندانم چون کنم
شرح آن شکل‌وشمایل و صف آن‌حسن‌وجمال

رخ متاب‌ازچشمهٔ چشمم چومیدانی که‌خوب
مینمایـد عـکس مـاه بـدر درآب زلال

چشم دوران جز بدورزلف ورخسارت ندید
گشته طالع در شب قدر آفتاب بی زوال

باخیال زلف و خالت عشق می‌بازم بلی
اینست کار عاشق سودائیی آشفته حـال

در غم روی تو هردم ز آتش دل چون قلم
دود آه و ناله‌ام در سینه می‌پیچد چو نال

میکنم بر یـاد ابـرویت نظر بـر مـاه نـو
گرچه دورست از کمال حسن ابرویت هلال

چون نسیمی وصل آن‌گلچهره گرداری هوس
در تن ای عاشق چو بلبل تانفس داری بنال

***

ای ز رخسارت‌الی الرحمن‌ذوالعرش السبیل
ان حیا فی هـواهـا کـل من کان القتیل

آنکه‌چون‌موسی نبرد ازنار وجهت ره بحق
همچو فرعونش نماید در نظرخون آب نیل
ارض حق را سی‌ودو نطق تو بود اثقالها
وعدهٔ انا سنلقی بود ازان قولا ثقیل
کی شدی واقف ز عیسی گر نبودی آمده
در اذای سی و دوخط رخت عما نویل
چون نسیمی راه اگر بردی بنطق ازفضل‌حق
همچو عیسی زنده مانی تا ابد بی قال و قیل
طالب حق کی‌شدی واصل بذات‌لم‌یزل
خطوجهت‌گر نبودی‌طالب حق‌رادلیل
آنکه کسب علم‌فضل‌از ابجدرویت نکرد
روزگار عمردرتعطیل‌کم‌کردآن عطیل
نار غیرت سوز رویت بودبی‌روی‌وریا
آتشی‌کان شدگل‌صدبرگ‌و ریحان‌برخلیل
واهب صورت‌نبشت اشباح‌رانقش‌وجود
تا نشد خاك كفت ارزاق ایشانرا کفیل
برجمال عالم آرایت‌که داد حسن داد
ختم شد خوبی تعال‌الله زهی‌فضل‌جلیل
طالب ذات خدارا سی ودوخط رخت
در حقیقت هریکی انّا هدنیاه السبیل
قطره‌ای‌بود ازدهانت‌چشمهٔ‌کان‌در بهشت
حق تعالی‌خواندش عیناً تسمی سلسبیل
نعمتی‌کز خال و خط عنبرینت یافتم
حاصل دنیا و عقبی نزد آن باشد قلیل

جان ببوی وصل زلفت میدهم لیکن عجب
گر بدست آید بصد جان آنچنان عمر طویل
طیلسان زلف مشکین تو بود انداخته
برسر نور تجلی در ازل ظل ظلیل
صورت روی توهست آیینهٔ ذات خدا
لیکن این معنی کجاداند عزازیل عزیل
نامهٔ ام الکتاب ازمصحف روی توبود
لوح محفوظی کزان آورد قران جبرئیل
دست قدرت بر رخت چون خال مشکین می نهاد
آسمان خودرا فرو برد از حسددر آب نیل

***

خرامان میرود دلبر به‌بستان وقت گل گل گل
برخ گل گل بلب مل مل بقدچون سروسنبل بل
سمن داری تودر بر بشوخی راست چون عرعر
دلت چون سنگ مرمرمر زبا نت راست چون بلبل
بسنگینی چو که که که بچستی باد صرصر صر
در آمد درچمن جم جم چمن پرشد زغلغل غل
عرق برعارضش نم نم زمدحش دمبدم دم دم
کمندش برده خم خم خم سمندش همچو دلدل دل
نمیدانی تو آن خویش نگردی گرد آن کویش
نسیمی دید آن رویش فتاد اندر تسلسل سل

***

لوح محفوظست رویش زلف وخال وخط کلام
با تو گفتم معنی علم لدنی والسلام

قبلهٔ جـان روی او دان کز دو عـالم تا ابد
گر برت زان کعبه ایمان داری و بیت‌الحرام
گرد رخسار ودو زلف عنبرین میکن طواف
تا شوی حاجی وگردی در مسلمانی تمام
مظهر ذات خـدا دان آن رخ چـون مـاه را
گرز ابراری‌که جای اهل فضلست این مقام
جنت و غلمان و حور و کوثـر و ماءِ معین
دررخ و زلفش ببین چون نور دیده درظلام
قامت وزلف‌ودهانش چون‌الف لامست‌ومیم
گر نداری صدق واللّه‌ای عزیز ذوانتقام
گر هوس داری نمازی کان بود مقبول حق
ابرویش محراب ساز و جسم مستش را امام
معنی توریت و فرقان شرح انجیل و زبور
ازخطش‌برخوان که‌هست‌آن‌درعددبی‌میم ولام
چشم جان بگشا و در مرآت رویش کن نظر
تا ببینی رویـة الحــورای فی وجـه الـحسام
ای ز رویت آفتاب و مـاه را نــور و ضیا
وی‌زحسنت‌حوروغلمان‌لطف‌وخوبی‌کرده‌وام
صورت نور تجلی روی چون ماهت نمود
همچو مصباح ز جاج و بادهٔ روشن ز جام
قاصرات الطرف‌لم یطمس‌بیان حسن توست
آنکه حوراگفت مقصورات ایزد فی‌الخیام
هرکرا حبل‌المتین زلف سمن سای تونیست
همچوکافر در ضلالت می‌پزد سودای خام

ای سواد الوجه فی‌الدارین خال و خط تو
داده کار هردو عالم را بزیبایی نظام
تا بفضل حق نسیمی بندهٔ عشق تو شد
چرخ وماه وزهره و خورشید هستندش غلام

***

برمن جفا ز غمزهٔ یارست والسلام
خون در دلم زجور نگارست والسلام
ای صبح دم ز مهر مزن کافتاب ما
رخسار آن خجسته عذارست والسلام
ای باد اگر بزلف نگارم رسی بگو
دل بی‌تو بی‌شکیب وقرارست والسلام
تا هست جام نرگس شهلای او چنین
کارم همیشه‌خواب وخمارست‌والسلام
حبل المتین عروهٔ وثقای اهل حال
آن جعد زلف غالیه بارست والسلام
بی‌وصل گل‌مپرس که چونست عندلیب
چون واقفی که‌همدم خارست والسلام
ای بیخبر زیار چه پرسی نشان دوست
دنیا و آخرت همه یارست والسلام
ای سالك از مقام حقیقت مپرس حال
سرها ببین که بر سردارست والسلام
با دلبری که طالب عیشی بکام دل
ساقی رسید و فصل بهارست والسلام

ار نی حکایتی که میان منست و یار
شب تا بروز بوس وکنارست والسلام
زان رو رسید کار نسیمی بسر که او
با زلف دلبرش سرو کارست والسلام

***

هران نقشی که میبندی نگارا ناقش آنم
بهر اشیا که پیوندی درون جـان اوجانم
هران ظاهـر که میبینی منم صورت بعین او
هران ناظر که دریابی درو سریست پنهانم
منم‌یوسف‌جهان‌چاهست‌منم‌نوح‌وزمین‌کشتی
بود نفس سگم فرعون و من موسی عمرانم
دلم یونس تنم حوتست اشیا بحر بی‌پایان
همه عـالم بیك حمله بجنبند گـر بجنبانم
محمد عقل کلم شد نفس آمـد براق او
علیم عشق و تن دلدل بشرق و غرب پویانم
سرم عرشست وپاکرسی‌ازین برترمکان‌نبود
جگر دوزخ دلم جنت که منظرگاه جانانم
حقیقت تیغ صمصامم همه عالم غلاف او
اگر عالم شکست آید که من آن تیغ برانم
سخن‌خورشیدشدمارادهان‌وگوش‌شرق وغرب
مه رخشان بود جسمم‌که اندر چرخ گردانم
ترا بد فعل شیطانیست روح ادراك ربانی
اگـر ادراك او دانی بـدانی آنـچه میدانـم

به بحر و بر گذر کردم بخشك و ترسفر کردم
نشان بی‌نشانی را نسیمی وار میدانم

***

منم آن دوهفته ماهی که بر آسمان جانم
منم آن خجسته مهری که براوج لامکانم
منم آن سپهر حشمت که برای کسب دولت
نهد آفتاب گردون رخ و سر بر آستانم
منم آن امیر کشور که همیشه در دیارم
قمرست شحنهٔ شب زحلست سایه بانم
منم آن کلام صادق که بود زریب خالی
منم آن کتاب ناطق که صفات خویش خوانم
منم آن همای رفعت که فراز عرش پرم
منم آن جهان معنی که برون از این جهانم
منم آنکه شاه و سلطان کند ازدرم گدایی
منم آنکه مهر گردون گلست و سایه بانم
منم آنکه فرق فرقد بقدم همی سپارم
منم آنکه بردو عالم سرودست برفشانم
منم آن لطیف ساقی که بعاشقان سرخوش
رخ خرمی نمایم می روح می‌چشانم
منم آن شریف گوهر که زمعدن حیاتم
منم آن شراب کوثر که بجوی جان روانم
منم آن زدیده غایب که همیشه در حضورم
منم آن وجود ظاهر که ز دیده‌ها نهانم

منم آن رهِ سلامت که صراط نام دارم
منم آن بهشت باقی که نعیم جاودانم
منم آنکه اندر اشیا شده‌ام بحرف پیدا
ز رموز وحی بگذر که من این زمان عیانم
سخن از قدیم و حادث مکن ای حکیم رسمی
که من آن وجود فردم که هم اینم و همانم
تو چو عیسی ای نسیمی همه گرچه روح و جانی
منم آنکه روح روحم منم آنکه جان جانم

***

من گنج لامکانم در لامکان نگنجم
برتر ز جسم و جانم در جسم و جان نگنجم
عقل و خیال انسان ره سوی من نیارد
در وهم از ان نیابم در فهم ازان نگنجم
من بحر بیگرانم حد و جهت ندارم
من سیل بس شگرفم در ناودان نگنجم
من نقش کایناتم من عالم صفاتم
من آفتاب ذاتم در آسمان نگنجم
من صبح روز دینم من مشرق یقینم
در من گمان نباشد من در گمان نگنجم
من جنت نعیمم من رحمت رحیمم
من گوهر قدیمم در بحر و کان نگنجم
من جان جانم برتر ز انس و جانم
من شاه بی‌نشانم من در نشان نگنجم

من فضل‌رکن حقم من دست‌زاد فضلم
من روز داد فضلم من در زبان نگنجم
من مصحف کریمم در ظل فضل میمم
من آیت عظیمم در هیچ شان نگنجم
من سر کاف ونونم من‌بی چرا وچونم
خاموش لاتحرك من در بیان نگنجم
من سفرهٔ خلیلم من نعمت جلیلم
من کاسهٔ سپهرم در هفت خوان نگنجم
من منطق فصیحم من همدم مسیحم
من ترجمان جیمم در ترجمان نگنجم
من قرص آفتابم حرفست آسیابم
من لقمهٔ بزرگم من در دهان نگنجم
من جانم ای نسیمی یعنی دم نعیمی
درکش‌زبان زوصفم‌من‌درلسان نگنجم

***

چشم مستش بخواب میبینم | کار تقوی خراب میبینم
دیده را از خیال لعل لبش | ساغر پر شراب میبینم
عکس رویش میان دیده مدام | همچو ماهی در آب مبینم
پیش زاهدا گرچه عشق‌خطاست | من عاشق صواب میبینم
ساقیا می بیار که کز می تو | همه شب آفتاب میبینم
پیش گلبرگ عارضش ز خیال | غنچه را در نقاب میبینم
ابروی‌شوخ وچشم سرمستش | فتنهٔ شیخ و شاب میبینم
از خیال رخ و غم زلفش | همه شب ماهتاب میبینم
ای‌نسیمی نوشته‌بررخ دوست | شرح ام الکتاب میبینم

***

فضل آله یار شد یار دگر چه میکنم
قوت دل بجز غمش خون جگر چه‌میکنم
برسر کوی وحدتش گنج نهان چو یافتم
تا بابد غنی شدم گنج و گهر چه میکنم
مهر کیای مهر او کرد دلم چو کیمیا
معدن لعل و درشدم نقره و زرچه میکنم
سر وجود کن فکان از رخ و زلف شد عیان
غیب نماند بعد از این قول وخبر چه میکنم
از لب لعل آن صنم کار چوشد میسرم
من همه‌شهد وشکرم و شهد و شکرچه کنم
سی و دو حرف روی او روز و شبست ذکرمن
ورد زبان بغیر از این شام و سحر چه میکنم
دیدهٔ دل‌زروی اوچون‌همه عین نورشد
نور بصر بس این قدر کحل بصر چه میکنم
شمس وقمرکجا بود همچو رخ منیر او
خوشتر ازین خورای‌ملك شمس وقمرچه میکنم
سی‌ودوحرف‌لم یزل در رخ اوچوخوانده‌ام
حرف هجای عشق را زیر و زیر چه میکنم
قدس دلم فروگرفت آتش عشق شش جهت
کار لقا تمام شد طور و شجر چه میکنم
آنکه بگشت نه فلك در طلبش بسربسی
یافته شد بشهر من من بسفر چه میکنم

فضل نهاد برسرم تاج شرف نسیمیا
اسب و قبا کجا برم تاج و کمرچه میکنم

***

شد ملول ازخرقهٔ ازرق دل من چون کنم
ساقیا جامی بده تا خرقه را گلگون کنم
کو لبالب ساغری بریادچشم مست‌دوست
تا خمار خود پرستی را ز سر بیرون کنم
ای صبا زنجیر جعد طرهٔ لیلی کجاست
تا عـلاج این دل بیچارهٔ مجنون کنم
دوش چشمم باخیالش گفت بگذر برسرم
گفت‌بی کشتی گذرچون برسرجیحون‌کنم
گربر آرم دود آه از سینهٔ پردرد خویش
کوه را از نالهٔ دلسوز چون هامون کنم
شد بخونم تشنه لعلش ساقیا جامی بیار
تا رگ جان از شراب آتشی پرخون کنم
ساقیم‌گوید که می‌خورناصحم‌گویدمخور
قول ناصح بشنوم یا پند ساقی چون کنم
بامن شیدا چووحش الفت نمیگیرد دلش
آن پری‌وش‌را نمیدانم که چون‌افسون‌کنم
ای‌که میگویی بپوشان از رخ خوبان‌نظر
گر گناهست این‌بر آنم کین‌گناه افزون‌کنم
دورچرخم دورکرد ازیاروبختم یارنیست
الغیاث از بخت بدیا ناله از گردون کنم

خم گرفت از بار غم پشت نسیمی چون هلال
دال خوانم یا چو ابروی تو نامش نون کنم

***

من بتوفیق خدا ره بخدا یافته‌ام
عارف حق شده و ملك بقا یافته‌ام
درشفاخانهٔ روح القدس ازدست مسیح
خورده‌ام شربت شافی و شفا یافته‌ام
اگر از کعبه ببتخانه روم عیب مکن
که خدا را بحقیقت همه جا یافته‌ام
خاطر از محنت اغیار و دل از رنج خلاص
رستگار آمده از درد و دوا یافته‌ام
ذوق عیشی که بدان دست سلاطین نرسد
از وصالت من درویش گدا یافته‌ام
جز تو کام دگرم از دو جهانم چون نیست
چه کنم هردو جهانرا چو ترا یافته‌ام
شرح اوراق کتب خانهٔ اسرار ازل
از خط و زلف و رخ و خال تو وا یافته‌ام
ناله و سوز دل از آتش عشقست مرا
مکن اندیشه که از باد هوا یافته‌ام
نیستم منتظر جنت و فردوس و لقا
از رخت جنت و فردوس و لقا یافته‌ام
در طواف حرم کوی تو ای کعبه حسن
هردم از مشعر موی تو ضیا یافته‌ام

ای نسیمی زخیال رخ آن ماه بپرس
کز خیال رخ آن ماه چه‌ها یافته‌ام

***

صورت رحمن من آن روی نکو دانسته‌ام
چشمهٔ حیوان ز آب روی او دانسته‌ام
گرچه بامن بادصبح آن بوی جان‌پرور نگفت
از کجا یا از که دارد من ببو دانسته‌ام
خاکروب کوی عشقم درحقیقت چون صبا
تا ز فراش طریقت رفت و رو دانسته‌ام
دفتر طامات گوبرمن مخوان زاهد که من
گرچه رندم حاصل این گفت و گو دانسته‌ام
شستم ازجان‌دست و گشتم طالب وصلت بدل
سالك عشقم طریق جست و جو دانسته‌ام
قصهٔ واعظ مگویید ای عزیزان پیش من
زآنکه من افسون آن افسانه‌گو دانسته‌ام
گرندانم زرق وسالوسی مکن عیبم که‌من
رسم شاهد بازی و جام و سبو دانسته‌ام
جان ز گفتارم پیاپی گر بگویم شمه‌ای
آنچه از اخلاق آن پاکیزه خو دانسته‌ام
دل بزلف غبغبش دادم که طفل عشق را
ناگزیرست ازچنین چوگان وگودانسته‌ام
ای که میگویی که‌خواهی‌شدزعشق‌ماهلاك
نیستم نادان من این معنی نکو دانسته‌ام

چون نسیمی‌شسته‌ام ازخرقه وسجاده‌دست
الله الله بین چه نیکو شست و شو دانسته‌ام

***

درخمارم ساقیا جام جمی می‌بایدم
محرم همدم ندارم محرمی می‌بایدم
دارم از زلف پریشانش حکایتها بسی
خلوت بی‌مدعی با همدمی می‌بایدم
خشك‌شدلب‌ز آتش دل‌درجگر آبم‌نماند
ای مه ازدریای فضلت شبنمی‌می‌بایدم
شادی‌مادردوعالم جزغم روی‌تو نیست
زان به‌نوهرساعت‌ازعشقت غمی می‌بایدم
تادل مجروح خودرا یك‌زمان تسکین‌دهم
از سنان غمزهٔ او مرهمی می‌بایدم
تا کنم قربان پایت هردم ای جان جهان
هرنفس جانی و هردم عالمی می‌بایدم
درطریق‌کعبهٔ شوق توجان مرد از عطش
ای حیات تشنه آب زمزمی می‌بایدم
تا نباشم در بیابان محبت بی طریق
همچو ابراهیم عاشق ادهمی می‌بایدم
سینه ازدرد فراقت چون دل نی‌شرحه شد
از دم عیسی دمی اکنون دمی می‌بایدم
حاصل دنیی وعقبی در حقیقت یکدمست
تا شناسد قدر این دم آدمی می‌بایدم

نفحهٔ روح القدس دارد نسیمی در نفس
ای که می‌گویی مسیح مریمی می‌بایدم

***

من آن گنجم که درباطن هزاران گنج زر دارم
من آن بحرم که در دامن بدریاها گهردارم
من آن معشوق پنهانم که سرگردان‌عشق خود
چو چشم دلبران عاشق‌بسی‌صاحب‌نظر دارم
من آن چرخ پرانوارم در اقلیم الوهیت
که درهرخانه برجی هزاران ماه وخوردارم
من آن عنقای لاهوتم درین تنگ آشیان تن
که اسفل را و اعلی را همه در زیر پردارم
چوعطاران‌برطل‌ومن‌چراشکرخورم چون‌من
ز وصل آن لب شیرین بخرمنها شکر دارم
سکون و جنبش اشیا منم در اسفل و اعلی
چوافلاک و زمین‌زان رو مقیمم هم سفر دارم
انا الحق از من عاشق اگرظاهر شود روزی
مرا عارف بسوزاند کشد منصور بردارم
مکن پیش من‌ای صوفی‌عصاوخرقه راعرضه
که از تسبیحت آگاهم ز زنارت خبر دارم
بدام حلقه ذکرم چه میخوانی چه می‌پرسی
مرا در حلقه زلفش که بازار دگر دارم
صواب‌اندیش میگوید که‌ترك‌عشق‌خوبان‌کن
من این‌کار خطا هرگزکنم عقل این قدردارم

خیال روی شمس‌الدین مرا ناموس جان آمد
نه در اندیشهٔ شمسم نه پروای قمر دارم
الا ای عابدی کز من جز آن رو قبله می‌پرسی
عبادت کرده‌ام بت را جز آن رو قبله گردارم
ز زلفش درسر آن دارم که سردرپایش اندازم
ببین ای جان که بازلفش من‌عاشق چه‌سردارم
چو شیران درغم عشقش مدام ای آرزوی‌دل
غذای من جگرزان شد که من شیر جگردارم
بیان آتش موسی بیا از جان من بشنو
که‌من‌درجان ازان آتش بسی‌شور وشرردارم
زراه عشقش‌ای صوفی تراگردسترس بودی
ببین این‌قدرت ورفعت که‌من‌زان رهگذردارم
حدیث‌خط وخالش را چه‌داندهرخطاخوانی
تو ازمن بشنواین قرآن‌که تفسیرش زبردارم
نسیمی را ز فضل حق چو کام دل میسر شد
ملك را سجده فرمایم که تعظیم بشر دارم

***

گوهر گنج حقیقت بحقیقت ماییم
نور ذات جبروتیم که در اشیاییم
گر طلبکار خدایید ندارید انکار
از سرصدق بیایید که تا بنماییم
گرچه در پردهٔ غیبیم چو اسرار نهان
ازپس پرده چو خورشید فلك پیداییم

ما همانیم که بودیم و همان خواهد بود
در دو عالـم اگر امـروز اگـر فردابیم
گر سررشته دوتا شد مکن انـدیشه غلط
زآنکه در عالـم تحقیق همـه یکتاییم
مظهر نـور خـدا و نفس روح الله
طور و موسی و مناجـات و ید بیضاییم
زشت وزیبا همه ماییم وزما بیرون نیست
یك متاعیم اگـر زشت اگـر زیباییم
آیت معجـز آیینـهٔ روح اللهیـم
دیده بر دوخته از غیر بخود بیناییم
ای که از کوی حقیقت خبری میطلبی
تو ازین باب بیا تا کـه درت بگشاییم
ای نسیمی چو شدی نقطهٔ پرگار وجود
جمله چون دایرهٔ چـرخ فلك پیماییم

***

ای که نگذشتی زرویش بر صراط المستقیم
تا ابد مردود و گمراهی چو شیطان الرجیم
خالدین خال سیاهش دان وجنت وجههٔ
تا ببینی حسن حق در جنت آباد النعیم
گرز الرحمن علی العرش استوی داری خبر
از در طه درآ ای طالب رب الرحیم
گرتو هستی ازبنی آدم بگو با من که چون
هست آدم باء بسم الله الرحمن الرحیم

مؤمنست آیینۀ مؤمن ببین گر مؤمنی
درهوالمؤمن جمال دوست تا باشی سلیم
درجهان ازامروخلق وکن‌فکان وهرچه‌هست
آدمست آیینـۀ ذات خداوند قـدیم
گر نبودی مظهر ذات خدا آدم کجا
مستحق اسجدوا گشتی ز عـلام علیم
آتش رخسار آدم بود بی‌رو و ریا
آنکه میگفت ازدرخت انی‌اناالله باکلیم
خلعت‌لاخوف درپوش‌ازهوالفضل‌المبین
تا بحق ره‌یابی و ایمن شوی ازخوف‌وبیم
مصحف‌حقست‌رویش چشم‌وابروسوره‌ها
قامت وزلف ودهانش چون الف لام‌ست‌ومیم
برنسیمی چون زفضل‌حق درجنت‌گشود
میخورد باحوروغلمان سلسبیل‌ازجام‌سیم

***

ما مـرید پیر دیـر و ساکـن میخانه‌ایم
همدم دردی کشان و ساغـر و پیمانه‌ایم
تا می صافست و وصل یار وکنج میکده
بی‌نیاز از خانقاه و کعبه و بتخانه‌ایم
تا زروی شمع رخسارتجلی تاب دوست
هرنفس در آتشی افتاده چون پروانه‌ایم
مرغ لاهوتیم وآزاد از همه‌کون ومکان
فارغ ازسجاده و تسبیح و دام و دانه‌ایم

باده دردانه است و دریا خانهٔ خمار ما
چون صدف درقعردریا طالب دردانه‌ایم
هر کسی در عاشقی افسانه‌ای‌گویند و ما
ایمن از گفت وشنود و قصه و افسانه‌ایم
ذره وارازهستیء خودگشته بی‌نام‌ونشان
در هوای مهر خورشید رخ جانانه‌ایم
با قبای کهنهٔ فقر و کلاه مفلسی
فارغ البال از لباس و افسر شاهانه‌ایم
نیست ای‌دلبرنسیمی راسروسودای عقل
تا سرزلف تو زنجیرست وما دیوانه‌ایم

***

علت غایی ز امر کن فکان ما بوده‌ایم
جمله‌اشیا راحقیقت‌جسم وجان‌مابوده‌ایم
نقطهٔ اول که قوه خواند ابن مریمش
صوت و نطق وحرف وقوه‌همچنان ما بوده‌ایم
ذات بیچونی که‌هست ازعالم‌ذات وصفات
هر دو اسمند و مسما در میان ما بوده‌ایم
ظاهرو باطن‌که هست ازعالم‌کون ومکان
چون نظر کردیم در تحقیق آن مابوده‌ایم
ذات اشیا راحیات جاودان ازنطق‌ماست
زآنکه مانطقیم وحی‌وجاودان مابوده‌ایم
گنج‌معنی آنکه‌مخفی درحجاب غیب‌بود
شدیقین‌ازفضل‌حق‌کان بیگمان مابوده‌ایم

در دیار هر دو عالم غیر مـا دیّار نیست
ز آنکه‌هستی اززمین تا آسمان ما بوده‌ایم
عقل کل بانه سپهروچار ارکان وسه روح
و آنکه‌زین هرچارمیزاید همان مابوده‌ایم
عشق میبازیم‌با حسن ورخ خود جاودان
ز آنکه‌عاشق ما ومعشوق نهان مابوده‌ایم
مصحف رخسارما راکس نخواند غیرما
کین صحف را دردوعالم‌سبعه‌خوان‌ما بوده‌ایم
چون مکان ماییم بی‌ما نیست ای طالب مکان
چون مکان‌بی‌مانباشد درمکان مابوده‌ایم
پیش ازان کزقوت آید عالم‌صورت بفعل
صورت ومعنیء ذات مستعان ما بوده‌ایم
ای نسیمی‌چون شدی سی‌ودونطق‌لایزال
می‌توان گفتن که ذات غیب‌دان مابوده‌ایم

***

چشم ما بینا بحق شد مـا بحق بینا شدیم
صورت خـود یافتیم آیینـهٔ اشیا شدیم
تا شدیم از نکته چون عیسی وموسی با خبر
نوح را کشتی و اهل شرك را دریا شدیم
چون کمال معرفت گشتیم از فضل آلـه
عـالم تعلیم و علـم علـّم‌الاسماءِ شدیم
در محیط قـل هو الله احد گشتیم غـرق
لاجرم در ملك وحدت واحد ویکتا شدیم

صورت نقش من و او در میان سرپوش بود
چون بدین معنی رسیدیم از گلی پیدا شدیم

چون بسّر کنت کنزاً مـا بحق بردیـم راه
همچو خورشید از دل هرذره‌ای گویا شدیم

ما چو عنقای ازل بودیم در قاف قـدیم
نقل جاکردیم از آنجا این زمان اینجا شدیم

نقطـهٔ پرگار هستی بی سر و پـا یافتیم
زآن جهت چون دوردایم بی سروبی‌پاشدیم

چون‌نسیمی‌یافت‌درهردوجهان‌مقصودخویش
بی نیاز امروز و آگاه از غم فردا شدیم

***

تا منور شد ز خورشید رخ او دیده‌ام
در همه اشیا ظهور صورت او دیده‌ام

از مذاق جان من بوی دم عیسی نـرفت
تا چوموسی نطق‌آن شیرین دهان بشنیده‌ام

کافرم گردیده‌ام بی‌عشق او چندانکه من
گـرد اقلیم وجود خویشتن گردیده‌ام

کی کنم چون زاهد خام آرزوی خانقاه
من‌که درمیخانه چون می سالها جوشیده‌ام

ای بخوبی فردوواحد در دوعالم‌جزرخت
قبله‌ای گر هست من زان قبله برگردیده‌ام

دارد از دنیی و عقبی هر کسی بگزیده‌ای
از همـه دنیی و عقبی مـن تـرا بگزیده‌ام

مایشاء الله از لب داده‌ای جامی مرا
صد فریدون را زچشمت جام‌جم بخشیده‌ام
گرچه عمری بودم ازسودای زلفت بیقرار
تا شدم بیمار چشم مستت آرامیده‌ام
دوش درمی ساقی لعلت‌نمی‌دانم چه‌ریخت
کز خمارش تا بروز امشب بسرغلطیده‌ام
تازوصلت بشنوم روزی درایی‌چون جرس
بر درت شبها بزاری تا سحر نالیده‌ام
هرزمان می‌پوشم از تو خلعتی دردی زنو
ازتو چون پرشانم آنهاکزتو من پوشیده‌ام
برقع‌از رخسار گلگون‌تابرافکندی‌چوسرو
برگل خود روی خندان درچمن خندیده‌ام
ای دلم رنجور سودائی تو، هر جا که او
ازچنین سودا نه رنجورست ازورنجیده‌ام
گفت چشمت ای‌نسیمی‌ازکه مستی گفتمش
جام سودای تو در بزم ازل نوشیده‌ام

***

قسم بمهر جمالت که جز تو ماه ندارم
توشاه حسنی و غیراز رخ تو شاه ندارم
سجود روی تو کردن اگر گناه شناسد
فقیه دیو طبیعت جز این گناه ندارم
مرا بجز تو اگر هست خالقی و آلهی
ترا بحق نپرستیدم و آله ندارم

زدم بدامن زلف تو دست و روی سفیدم
که روز حشر جز این نامهٔ سیاه ندارم
بعهد زلف تو کردم وفا رخ تو گواهست
جزاین دوشاهد عدل‌ای صنم‌گواه ندارم
بزلف و خال تو ره برده‌ام بجنت عدن
بدان مقام جزاین حرف ونقطه راه‌ندارم
بوصف ابرو وچشمت‌گرفته‌ام دوجهانرا
که بهر فتح ممالك جز این سپاه ندارم
ز مهر روی توام در پناه ملجاءِ زلفت
از ان جهت‌که جز این‌ملجاء وپناه ندارم
بر آستانهٔ فضلت نهاده‌ام سر طاعت
برای آنکه جز این در امیدگاه ندارم
شبیه روی تو در خاطرم چگونه در آید
ببی شبیهی رویت چو اشتباه ندارم
چوخاك‌برسرکویت‌فتاده‌ام‌شرف این‌بس
بچشم دشمن اگر هیچ قدر وجاه ندارم
خیال روی تو خود شمع بارگاه دلم شد
اگر چه در خورآن شمع بارگاه ندارم
ز فرقت تو برآوردم از دلم آهی
برآورم ز دل خسته چون جزآه ندارم
نسیمی ازهمه سویی نظر بروی تودارد
نگاهدار منی خود جز این نگاه ندارم

***

با بخت سعد یارم چون هست یاربا من
شادی چو آن من شد غم را چه کار بامن

پیرامن دل مـن غم را چـه زهـره گشتن
چندانکه همنشین است آن غمگسار با من
منصور وار گشتم مستغـرق انا الحق
ای مدعی رها کن آن گیر ودار بـا من
گر دشمن سبك سر پا زد بسیف و خنجر
زانم چه باك چون هست آن ذوالفقار با من
مـن مـوسی کلیمم در وادی مقـدس
هست از شجر سخنگو آن شجره نار با من
از بـادهٔ سقیهم چون مـن همیشه مستم
کی گیرد آشنایی خمر و خمار بـا من
یاری ز بخت و دولت سهلست اگر نباشد
از فضل حق چو یارست آن بختیار با من
صد شهر و صد ولایت هر دم چرا نبخشم
چون مـن ز شهریارم آن شهریار بـا من
همچون خلیل از آتش کی غم خورد نسیمی
زر خالص است اینك صاحب عیار با من

***

گل ز خجالت آب شد پیش رخ نگارمن
سرخ برآمد از حیا لالـه ز شرم یـار من
مست جمال خود کند عالم امر و خلق را
برقع اگـر برافکند ساقی گلعذار من
مست شراب آرزو کی رهد از خمار غم
تا نخورد بصدق دل بادهٔ خوشگوار من

برتن مرده میدمد چون نفس مسیح جان
هر طرفی که میرود بـوی گل و بهار من
تا شده‌ام چو مقبلان صید کمند سنبلش
هست برغبت آمده شیر فلك شکار من
مصحف حسن دلبرم بیست و چارده ولی
سی‌ودو است‌از آنکه‌آن ماه‌دوپنج وچارمن
من که ز مجلس ازل مست انا الحق آمدم
چون نزند شه ابـد بر سر عـرش دار من
ای‌که زعشق گفته‌ای دست بدار وتوبه‌کن
عشق جمال دلبران تـا ابدست کار من
سنگ فنا زآسمان گر برسد چه باك از آن
سکر که نیست از عمل شیشهٔ زهـد بار من

***

گرشبی باز آید از درشمع جان افروز من
بر چراغ مهر و نور صبح خندد روز من
گرمرا روزی خیالش روی بنماید بخواب
مطلع اقبال گـردد طالع فیـروز من
تاسحرهرشب چوشمع ازآتش هجران‌یار
دیده گریانست و می‌سوزد دل پر سوز من
پیش ابروی تومیخواهم‌که جان قربان‌کنم
پرده بردار از رخ ای عید من ونوروز من
تا نهان‌کردی ز من رخ یکنفس غایب نشد
صورت روی تو از چشم خیال اندوز من

کی تواند کرد عاشق گوش برپند ادیب
زحمت خود میدهی ای پیر پند آموز من
چون نسیمی هـرکه او شد بندهٔ فضل آله
کی تواند کو به‌بیند شمع جان افروز من

***

ای دهانت پستهٔ خندان مـن
خـاك پایت چشمهٔ حیوان من
زلف ورخسارتوای خورشید حسن
لیلة القـدر و مــه تابـان من
جان شیرینم فـدای لعل تـو
کوبسی شیرین‌ترست ازجان من
در بهشت جاودانم تا که هست
روضه کویت سرا بستان من
داروی درمان من درد تو بس
ای دوای درد بی درمان من
ز آتش عشق تو هر دم میرود
بـر فلك دود دل سوزان من
روز بختم بی‌رخت تاریك شد
ای چـراغ دیـدهٔ گریان من
ترسم انجامد بطوفان در غمت
رستخیز اشك چون مرجان من
سنبلت در هر زمان داغی نهد
بر دل مجروح سرگردان من

دل بر آتش چون کباب افتاده است
تا غم عشق تو شد مهمان من
کفر زلفت با نسیمی در گرفت
ای رخت دین من و ایمان من

***

با تو کار من بسر گفتی بسر خواهد شدن
کار سر سهلست اگر کارم بسر خواهد شدن
ترك جان مشکل نباشد در ره عشقت مرا
کام دل حاصل بجان ای جان اگر خواهد شدن
هر کرا جان در سر زلف تو کردن کار شد
نیست امکان کز پی کار دگر خواهد شدن
رشتهٔ جان مرا زلف تو چندان تاب داد
کز غم رویت شبی چون شمع بر خواهد شدن
خون خور ای دل در طلبکاری که عاشق را مراد
گر شود حاصل بصد خون جگر خواهد شدن
گر کشد چشمت ز ابرو بر دلم روزی کمان
پیش تیر غمزه‌ها جانم سپر خواهد شدن
من نخواهم کرد دست از دامن وصلت رها
گر زمین و آسمان زیر و زبر خواهد شدن
ای که میگویی بپوش از روی خوبان دیده را
این سخن درجان من کی کارگر خواهد شدن
آنچنان می‌نالم از عشقت که تا باشد خبر
خلق عالم را ز درد من خبر خواهد شدن

دست دولت برسرم خواهد نهادن تاج بخت
با میانت گر شبی دست و کمر خواهد شدن
جان بیمار نسیمی از تن ای آرام دل
بیقرار از فرقت رویت بدر خواهد شدن

***

حدیث لعل تو نتوان بدین زبان گفتن
بدین زبان سخن جان نمی‌توان گفتن
ز سرّ عشق تو چون غنچه وار دارم لب
که سرّعشق تو نتوان در این جهان گفتن
دهان تنگ ترا چون کنم حکایت هیچ
نمی‌توان سخنی از سر گمان گفتن
چگونه نسبت قدت کنم بسرو روان
که سرو را نتوان این چنین روان گفتن
ز دست شوق تو بر سر ندارم آنکه توان
ز صد هزار یکی را بداستان گفتن
بهیچ روی ندیدم میان و مویت را
مجال یك سر مو فرق تا میان گفتن
همیشه عادت چشم تو هست با مردم
سخن بگوشهٔ ابروی چون کمان گفتن
هزار نکته ز لعلت شنیده‌ام لیکن
بگوش کس نتوانی یکی از آن گفتن
اگرچه آتش دل شعله میزند چون شمع
نمی‌توان بزبان سوز عاشقان گفتن

مگوی راز غمش را بهر کس ای عاشق
که باید این سخن از مدعی نهان گفتن
نسیمیا ستم یار اگر چه بسیارست
بدین قدر نتوان ترك دلبران گفتن

***

بکوی یار می‌باید بچشم خون فشان رفتن
که دست خشك نتوان جانب آن آستان رفتن
نشان عشق اگر داری براه عاشقی میرو
که این ره بس خطرناکست نتوان بی‌نشان رفتن
دلا رفتی زشام زلف سوی ماه رخسارش
همین باشد ره یکماهه را شب در میان رفتن
بکویش میروم چون سبز خط شد گرد رخسارش
بر آمد سبزه‌ها خواهم بگشت بوستان رفتن
چوشد آهم بکوی او دگر بیرون نمی‌آید
ترا ای اشك می‌باید بکوی او روان رفتن
نسیمی بهر دیدارش رود جنت عجب نبود
بهشتی صورتی گرهست دوزخ میتوان رفتن

***

تو رسم دلبری داری و دانی دلبری کردن
ولیکن من ز تو مشکل توانم دلبری کردن
مکن تشبیه رویش رابه گلبرگ طری زان رو
که نتوان نسبت آن گل رابگلبرگ طری کردن
اگر داری سرعشقش ز فکر جان وتن بگذر
که کار طبع خامانست فکر سرسری کردن

ز هاروت ارچه آموزند مردم ساحری لیکن
کجا چون مردم چشمت تواند ساحری کردن
دلی کوشد هوا دارت تواند دم زد از جایی
سری کافتاد در پایت تواند سروری کردن
بگو صورتگر چین را مکن اندیشهٔ رویش
که نقاش ازل داند چنین صورتگری کردن
خیال شمع رخسارش کسی کو در نظر دارد
نظر باشد حرام او را بماه و مشتری کردن
سری کزخاك درگاهت چو گردون سربلند آمد
نخواهد گردن افرازی بتاج سنجری کردن
بوصف چشم جادوی تو اشعار نسیمی را
سراسر می‌توان نسبت بسحر سامری کردن

***

بیار باده که عیدست و روز می خوردن
چه خوش بود بمی ناب روزه وا کردن
بگوی صوفی خلوت نشین سرکش را
چرا بطاعت خوبان نمی‌نهد گردن
جمال نور تجلی چو دید چشم کلیم
بکید ساحره ایمان نخواهد آوردن
سجود قبلهٔ روی تو میکنم زان رو
که پیش روی تو کفرست سجده ناکردن
مرا محبت روی تو در دل سوزان
چه آتشیست که هرگز نخواهد افسردن

ایــا کــه منکر میخانــه و خــراباتــی
بیا و گوش به تسبیح باده کن در دن
چو سرکه روچه عجب گر ترش کند زاهد
طـریق صوفی خامست غــوره افشردن
چو گل ببوی رخت جامه چاك خواهم کرد
میان مـا و تـو حیفست پیرهـن بـر تن
چگونه پیش وجود تـو نفی خـود نکنم
که آفتاب رخت محـو کــرد هستی من
طریق و رسم دو بینی رها کن ای احول
که یك حقیقت و ماهیت است روح و بدن
بیــا کــه چشم نسیمی بنــور رخسارت
چنانکـه دیــدهٔ یعقوب شد ز پیـراهن

***

طالب تـوحید را باید قدم برلا زدن
بعد ازآن در عالم وحدت دم از الا زدن
شرطاول‌درطریق معرفت‌دانی‌که چیست
طرح‌کردن هردو عالم را وپشت پا زدن
گرشوی بااهل وحدت مالك ملك‌وجود
نوبت شاهی توانی برفلك چون ما زدن
دامن گوهر بدست آر از کمال معرفت
تاتوانی‌چون صدف لاف از دل‌دریا زدن
تا نگردی محرم اسرار اسما چون ملك
لاف دانش‌کی توانی یا دم از اسما زدن

کی تواند سرکشیدن برفلك چون سنبله
دانه‌ای کز خاك نتوانست سر بالا زدن
رنگ‌وبویی‌درحقیقت‌گربدست‌آورده‌ای
چون‌گل‌صدبرك بایدخیمه برصحرا زدن
چند باشی ای مقلد بستهٔ ظـن و خیال
درگذر زینها که نتوان تکیه براینها زدن
تا نگویی ترك سر اندیشهٔ زلفش مکن
سرسری‌دست‌طلب‌نتوان‌دراین سودازدن
بگذر از دنیی و عقبی تا توانی در یقین
آستین از بی نیازی بـر سر اشیا زدن
ای نسیمی با مقلد سّر حق ضایع مکن
از تجلی دم چه حاصل پیش نابینا زدن

***

طالب یار اول او را یار می‌باید شدن
بعد از آن با عشق او در کار می‌باید شدن
تا نماند جز وجود یار چیزی در میان
از وجود خویشتن بیـزار می‌باید شدن
خلوت صوفی چوخالی‌نیست ازززرق‌وریا
میـروی در خانـهٔ خمار می‌بایـد شدن
تا ابد سر گشته گر جویای سّر نقطه‌ای
در طلب چون چرخ نه پرگارمی‌باید شدن
ای که میگویی مرا هشیارکرد ومی بیار
از مـی غفلت تـرا بیدار می‌باید شدن

گرسرِ بازار عشقش داری ای جان جهان

تشنه لب چون اهل این بازار می‌باید شدن

تا ز روی شاهد غیبی کنی کشف حجاب

اولت پوشیده چون اسرار می‌باید شدن

از انا الحق هرکه خواهد گر بماند پایدار

همچو منصورش به‌پای دار می‌باید شدن

تاچو موسی‌لن‌ترانی بشنوی زان لب جواب

قابل توفیق آن دیدار می‌باید شدن

خانهٔ اصلی ما چون در جهان ازعشق اوست

زین سرای شش جهت ناچار می‌باید شدن

همچو عیسی شو مجرد کز دوعالم پیش حق

پاکبازان را قلندروار می‌باید شدن

چون نسیمی بردرش گر عزم می‌خواهی‌مدام

در نظر چون خاك راهت خار می‌باید شدن

***

باچنین حسن آن صنم گر بی‌حجاب آید برون

آفتاب از برقع و ماه از نقاب آید برون

گر شبی طالع شود بربام چون بدرالدجا

تا صباح از شام زلفش آفتاب آید برون

تا بود مهمان چشم من خیال چشم او

از سر چشمم کجا سودای خواب آید برون

گرچو شمع از آتش دل چشم‌تردارم‌چه‌عیب

هرکرا سوزد دماغ از دیده آب آید برون

گرخیال چشم مستش زاهدی بیند به‌خواب
از درون صومعه مست خراب آید برون
هرنفس بوی گلاب آید ز رخسارش ولی
نیست ازگل دور اگر بوی‌گلاب آید برون
آفتاب حسن رویت گر بتابد برفلك
شمع خورشید از توانایی و تاب آید برون
چون نسیمی وصف لعل گوهر افشانش کند
از دهانش چون صدف درّ خوشاب آید برون

***

گرشبی ماه من از ابر نقاب آید برون
دیگر از شرمش عجب گر آفتاب آید برون
گر به‌جای خواب گیرد صورتش جا در نظر
دیده می‌شویم به‌خون تانقش‌خواب آیدبرون
هست همرنگ شراب اشکم مدام ازخون‌دل
همچو خونابی که از چشم کباب آید برون
عکس‌رویش گرشبی‌چون‌شکل‌ماه‌افتددر آب
تا قیامت همچو ماهی مه ز آب آید برون
متقی را وقت آن آمد که با یاد لبش
هرزمان از آستین جام شراب آید برون
نون ابرویش که کلك کاتب قدرت نوشت
هست حرفی کز بیانش صدکتاب آید برون
گر خیال چشم مستش در درون آرد امام
چون به‌مسجد دررود مست خراب آید برون

از صدای ذکر سالوسان خود بین به بود
پیش حق صوتی که از چنگ و رباب آید برون
شربت وصل تو گفتم روزی ما کی شود
گفت آندم کاب حیوان از سراب آید برون
پیش اهل دل شود روشن که خون ما که ریخت
گر نگار از خانه با دست خضاب آید برون
از خیال نظم دندانش نسیمی هر نفس
دیده چون برهم زند در خوشاب آید برون

***

بیا ای گنج بی‌پایان چو خود مارا توانگر کن
مس بی‌قیمت مارا به اکسیر نظر زر کن
تو بحر گوهر کانی تو عین آب حیوانی
وجود خاکی ما را حیاتی بخش و گوهر کن
لب لعل تو چون دارد به‌جان بخشی ید بیضا
چو عیسی دعوت احیا به‌لعل روح پرور کن
به‌عالم صبحدم بویی ز گیسویت روان گردان
مشام قدسیان مشکین جهان را پر ز عنبر کن
نقاب از آفتاب رخ برانداز ای قمر طلعت
سرای دیدهٔ اشیا بنور خود منور کن
ز سودای خط و خالت دلی کورو بگرداند
رخش در مجمع خوبان سیه‌چون روی دفتر کن
ز سودای سر زلفت سرم سودا گرفت آنکو
ندارد در سر این سودا برو گو خاك برسر کن

به‌نار عشق اگر خواهی که عالم را بسوزانی
در آ در وادی ایمن ز رخسار آتشی بر کن
به‌نطقت درحدیث آور وز آن‌جان بخش درعالم
دم روح‌القدس در دم جهان را پرز شکر کن
هر آنکو عاشق‌رویت‌نگشت‌ای‌صورت‌رحمن
بنی‌آدم مخوان‌او را ونامش سنگ مرمر کن
دل از تسبیح صوفی‌شدملول‌ای مطرب‌مجلس
ز قند آن لب شیرین سخن‌گو و مکرّر کن
ملك‌را می‌نهد خطش‌چوطفلان لوح دردامن
الا ای حافظ قرآن تواین هفت‌آیت ازبر کن
به‌سالوسی چو زراقّان سیه تا کی کنی جامه
قلم بردلق ازرق‌کش به‌می‌رخساره احمر کن
چوهست‌ازروی شمس‌الدین نشانی‌شمس‌خاوررا
بیادرروی شمس‌الدین‌سجود شمس‌خاور کن
بجست‌وجوی دیدارش چوخورشیدومه‌ای‌عاشق
به‌هرکوئی قدم درنه به‌هر منظر سری در کن
دلا باوصلش ارخواهی‌که ذات متحد گردی
وجود هردو عالم را نثار روی دلبر کن
به‌خوبی‌درمیان تا مه‌بسی‌فرق‌است رویش را
اگر باور نمی‌داری بیا با هم برابر کن
چوپاکان ازدرفضلش‌خدابین می‌شوندای دل
بیاو سرمهٔ چشم از غبار خاك این در کن
نسیمی شد به‌حق واصل الهی عاشقانت را
به‌حق حرمت فضلت‌که این دولت میسر کن

***

ساقی نسیم وقت گل آمد شتاب کن
باب الفتوح میکده را فتح باب کن

در وجه باده خرقه پشمین ما ببر
مرهون یك‌دوروزه،می‌صاف‌ناب کن

بردورعمروگردش‌چرخ‌اعتمادنیست
جام‌قدح چونرگس‌وگل‌پرشراب کن

بفرست‌بوی‌خویش سحرباصبابه‌باغ
گل‌را درآتش‌افکن و ازغیرت‌آب کن

بنگربه‌چشم‌مست‌اگرت‌باده پیش نیست
ارباب ذوق را همه مست خراب کن

گر می‌کنی به کشتن احباب اتفاق
آغاز نازوعشوه وجنگ وعتاب کن

ناموس‌شرع‌وغیرت‌زهدم‌حجاب شد
برقع زرخ‌برافکن ورفع حجاب کن

بگشای برقع ازرخ چون‌آفتاب‌خویش
ماه دو هفته را ز حیا در حجاب کن

نقدحیات‌صرف مکن‌جزبه‌وجه‌خوب
ای پیر خانقاه تو فکر صواب کن

زر شد نسیمی از نظر لطف کیمیا
باخودچه می‌بری به‌قیامت‌حساب کن

***

ای دل ار پختهٔ عشقی طمع خام مکن
همدم باده شو و جز هوس جام مکن

از ره خویش پرستی قدمی بیرون نـه
قطع این منزل و ره جز هوس کام مکن
منـزل اهـل یقین کوی حبیبست ای دل
تـا به‌منزل نـرسی یك نفس آرام مکـن
از ریا پاك شو ای زاهد آلـوده لباس
شبهه و وسوسه را زهـد و ورع نـام مکـن
دور سجاده و تسبیح گـذشت ای زاهـد
این یکی دانه مساز آن دگری دام مکـن
گرسرطاعت حق چون ملکت هست ای دل
بجز از سجدهٔ آن سرو گل اندام مکن
چون شدی با دهن تنگ و لب یـار حریف
جز حدیث شکـر و پسته و بادام مکـن
نام وننگ ودل‌ودین جمله‌حجابست و دوئی
یك جهت بـاش و بدینها طلب نام مکن
هست چون عاریتی دولت ده روزهٔ دهـر
تکیه بـر دولت ده روزهٔ ایام مکـن
گر کنی فرصت امـروز به‌آینده بـدل
مکن ایـن فایده ای نیك سرانجام مکن
برعذار تو که اسلام منست از خط و خال
لشکـر کفرمـکش غـارت اسلام مکن
ای نسیمی چـو برآمـد ز لب او کامت
به همـه کام رسیدی سخن از کام مکـن

***

قصد زلف یارداری در سرای دل هی‌مکن
مرد این سودا نه‌ای با دلبر ای دل هی‌مکن
دولت بـوسیدن پایش تمنا میکنی
زین هوس تاسرنبازی بگذر ای‌دل هی‌مکن
عقل می‌گوید غم ناموس خور بگذر زعشق
عاشقی‌را نیست‌اینها درخور ای دل‌هی‌مکن
گرچه بردآزاروجور ازحد رقیب سنگدل
چون‌توان‌کردن جدائی زین‌در ای‌دل‌هی‌مکن
پیش شمع روی او پروانه شو زآتش مترس
جان نخواهد سوختن فکر پر ای دل هی‌مکن
گفته‌ای کز عشق بازی توبه خواهم کرد، کرد
بیش از این تدبیرکار منکرای دل هی‌مکن
می‌کنی سودا که روزی در برآری قامتش
سرو سیمین برنیاید در بر ای دل هی‌مکن
درد باطن سوز جانم عرضه پیش هرطبیب
چون‌نخواهدشدبه‌درمان‌کمتر ای دل هی‌مکن
وصل مهرویان سیم اندام نسرین‌بر طلب
سعی بی‌سوداست‌کردن‌بی‌زر ای دل هی‌مکن
جام می‌نوش ازکف ساقی که در دورلبش
توبه‌کفراست‌ازشراب وساغر ای دل هی‌مکن
چون نسیمی از لب لعلش طلب کن سلسبیل
تکیه برفردا و آب کوثر ای دل هی‌مکن

***

عشق اگر بازد کسی باری به‌دلداری چنین

ور سراندازد کسی در پای عیاری چنین

بار زلفت می‌کشم برجان و دل تا زنده‌ام

عاشق سرباز اگر باری کشد باری چنین

می‌کشد خودرا ز زلفش صوفی پشمینه پوش

خود پرستست اوچه داند قدرزناری چنین

پیش چشمانت بمیرم زانکه بسیار ای نگار

خوشتر ازعمر است مردن پیش بیماری چنین

زاهد سالوس می‌پوشاند ازخوبان نظر

گر کسی رادیده باشد کی کند کاری چنین

دشمن از دستم گریبان هرنفس گو پاره ساز

چون نخواهم داشت دست ازدامن یاری چنین

گر به‌جان و دل توانی وصل زلفش یافتن

ترك این سودا مکن در حلقهٔ تاری چنین

دارد از هرحلقهٔ زلف تو بندی گردنم

کی سر از قید چنان پیچد گرفتاری چنین

رغبت میخوارگی خواهد رهاکردن زدل

با خیال آن دوچشم مست خماری چنین

گرچه هست آئین مردم عاشق آزاری مرا

کی دل آزارد ز جور مردم آزاری چنین

دل نمیخواهد که باشد بی‌رخت یکدم بلی

بی‌چنان غم کی‌تواند بود غمخواری چنین

پیش حق بودی نسیمی بت‌پرست اندر نماز
گر نبودی قبلهٔ او زلف و رخساری چنین

***

ماه اگر خوانم رخت‌را نیست مه‌تابان چنین
سرو اگر گویم قدت‌را راستی هست آن چنین
خلقت جان از ازل بود از لب شیرین تو
درجهان‌زان شدبه‌نزد خلق شیرین‌جان‌چنین
آفرین برزلف و برخالت که درعالم‌جزاو
هندوئی نگرفته باشد روم وترکستان چنین
بشکند بازار حور وطوبی‌آن ساعت که‌تو
بی‌نقاب آئی به‌باغ روضهٔ رضوان چنین
آنکه می‌خواند به‌سروت گوبجوعمردراز
درچمن سروی به‌بار آرد گل خندان چنین
با لبت هم‌نسبتی هست آب حیوان را مگر
روح پرورنیست آب چشمهٔ حیوان چنین
گرتو بر فرقم نهی شمشیر پیشت می‌نهم
گردن طاعت که یابد بندهٔ فرمان چنین
دیده‌خون می‌گرید ازشوق رخت‌واحسرتا
گر بماند حال زار دیدهٔ گریان چنین
بستهٔ عهد وفا داری و می‌آری بجا
کو وفاداری که باشد بر سرپیمان چنین
می‌رود در خون عاشق دستها رنگین نگار
زان‌جهت رنگین به‌خونم کرده‌ای دستان‌چنین

هست درمان از تو دردم آفرین برهمتت

درد عاشق را کنند اهل دوا درمان چنین

ای نسیمی رخ ز جور ماهرویان برمتاب

با جفا خوکن که باشد عادت خوبان چنین

***

روی‌خداست ای صنم‌روی‌تورای من‌ببین

وزرخ همچومصحفت فال برای من ببین

یاربه‌عشوه‌خون من خوردوحلال کردمش

جورو جفای او نگرمهرو وفای من ببین

لعل لب تو بوسه‌ای داد به‌خونبهای من

طالع وبخت من‌نگرقدر وبهای من ببین

سنبل زلفت‌آرزو کرده‌ام ای خجسته فال

نقش خیال مختلف فکر خطای من ببین

وهم پرست را بگوبگذر ازاین‌خیال‌وظن

در رخ یارمن نگر روی لقای من ببین

نافهٔ مشك چین اگر با تودم از خطا زند

روی سپاه را بگو زلف دوتای من ببین

بی‌سر و پای عشق شو همچو فلك نسیمیا

سرّ الست و ربکم در سر و پای من ببین

***

من ز عشق یار نتوانم به‌جان باز آمدن

زانکه‌هست‌آئین من‌درعشق جانباز آمدن

تا بسوزم ز آتش عشق رخش پروانه‌وار
گرد شمع روی او خواهم به‌پرواز آمدن
هرکرا در عشق جانان نالهٔ دلسوز نیست
کی تواند بانوای عشق دمساز آمدن
جان بباید داد در عشق غمش تاچون صبا
باسر زلفش توانی محرم راز آمدن
زخمها دارم زعشقش برجگر لیکن‌چونی
پیش هرنامحرمی نتوان به آواز آمدن
عزم آن دارم که در پایش سراندازم ولی
حسن رویش برسرم نگذارد از ناز آمدن
دیدن روی نگار ای دیده گرداری هوس
از خیال غیر باید خانه پرداز آمدن
هست بابویش دم عیسی ولی هرمرده دل
کی تواند مطلّع برسر اعجاز آمدن
بی‌تکلف هردم آید برسرم باد از هوس
گرچه باشد عادت خوبان به اعزاز آمدن
راز جان ظاهر مگردان گر نمیخواهی دلا
چون زبان شمع هردم بر سرگاز آمدن
هرکه‌خواهد چون‌نسیمی کام‌دل می‌بایدش
از وجود خود گذشتن وز همه باز آمدن

***

گر طالب بقائی اول فنا طلب کن
واندر فنای مطلق عین بقا طلب کن

برطور حق چوموسی گر عاشق لقائی
بگشاتوچشم باطن وزحق لقا طلب کن
ای طالب هویت فانی شو از انیت
اینجا ببین خدا را آنجا خدا طلب کن
گم کرده‌ای گر اورا ایمن مباش و می‌جو
کم گو کجاش جویم درجمله‌جا طلب کن
ای زاهد ریائی آمد بیان قرآن
بنمای جوهر خود قدر و بها طلب کن
گر درد عشق داری از اهل درد عشقی
پیوسته درد او را بهردوا طلب کن
گفتم دل غریبم در شهر عشق گم شد
زلفش شنید گفتا در دام ما طلب کن
آئینه صاف باید تا رو به‌تو نماید
آئینه را جلا ده یعنی صفا طلب کن
چون‌هرچه کاری اینجا فرداتر است آنجا
اینجا برای کشتن تخم وفا طلب کن
درملك بی‌نیازی سلطان گداست ای دل
سلطانی و امیری دارد گدا طلب کن
گرچشم و گوش‌داری می‌زن‌تو دست و پائی
بی‌چشم و گوش می جو بی‌دست‌و پاطلب کن
حق‌را به‌ظن‌راجح‌نتوان‌شناخت‌ای‌جان
بررفرف نبوت سیرسما طلب کن
اززلف‌او نسیمی گرخواهی ای پریشان
درشق ماه رویش در استوا طلب کن

اسرار کدخدائی در خانهٔ دو عالم
در خانه کدخدا شو وز کدخدا طلب کن
دارد دم نسیمی بوی دم نعیمی
او داشت این دم آن دم این دم زما طلب کن

***

آئینهٔ دل پاکدار ای طالب دیدار او
باشد که اندازد نظر در آینه رخسار او
از مصحف رویش بخوان سی و دو حرف لم یزل
تاره بری برذات حق واقف شوی زاسرار او
ذاتی که بود ازجسم و جان در پردهٔ عزت نهان
رخساره بنماید عیان هم بشنوی گفتار او
میزان عدل آورده است آن مه برای مشتری
قلب دغل بگذار اگرداری سربازار او
صراف عشقست آن صنم صافی شو ای دل همچو زر
زان ره که نتوان داشتن سیم دغل در کار او
بگذر به خط استوا تا بازیابی طالبا
راه صراط المستقیم از قامت و رفتار او
خواهی که باشی پاکدین چون طیبین وطاهرین
حاصل کن ایمان یقین از زلف چون زنار او
از لوح روی دلبران سی و دو حرف حق بخوان
اسرار ما اوحی ببین از چار هفت وچار او
گرمیتوانی چون خلیل ای عاشق حق سوختن
در آتش نمرود شو آنگه ببین گلزار او

کشت او نسیمی را به غم کارش نه امروز است و بس
کز لطف خود با عاشقان اینست دایم کار او

***

دوئی شرکست از آن بگذر موحد باش و یکتا شو
وجـود ما سوی الله را به لا بگذار و الّا شو
سر توحید اگر داری چو یکرنگان سودائی
درآ در حلقهٔ زلفش زیکرنگان سودا شو
مسیح از نفحهٔ آدم مصوّر گشت و دم دم شد
توگر می‌خواهی آن دم را بیا و همدم ما شو
رخ وزلف وخط وخالش کلام ایزدی می‌دان
اگر تفسیر می‌خواهی امین سرّاسما شو
مشو چون عیسی مریم به‌چرخ چارمین قانع
دل ازحد وجهت برکن مکان بگذار و بالا شو
چو هست آئینهٔ مؤمن به‌قول مصطفی مؤمن
بیا درصورت خوبان ببین حق را ودانا شو
اگر چون موسی عمران تمنای لقا داری
جلاده دیدهٔ دل را به‌حق دانا و بینا شو
به‌چوگان سر زلفش فلك را پا و سر بشکن
بدور نقطهٔ خالش چو خالش بی‌سر و پا شو
چو بینی مصحف رویش سخن زانّا فتحنا گو
چو یابی عقد گیسویش به الرحمن طاها شو
به‌عین ولام و میم ما رموز کن فکان دریاب
به‌فا و ضاد و لام او در اشیا عین اشیا شو

زامر کاف و نون کن نه امروز آمدی بیرون

نداری اول و آخر برو خالی ز فردا شو

تو گنج گوهر جانی مشو در آب وگل پنهان

دراشیا چون گرفتی‌جارها کن جاوبیجا شو

نباشد معدن لؤلؤ کنار خشك بحرای دل

اگر در دانه می‌خواهی فرو در قعر دریا شو

نسیمی شدبه‌حق واصل به‌فضل دولت یزدان

تو نیزاین بخت‌اگرخواهی فدای‌روی‌زیباشو

***

نگارا بی سر زلفت پریشانم بجان تو

بجز زلفت‌نمی‌خواهد دل وجانم‌به‌جان تو

به‌زلف عنبر افشان‌کن علاج ما کزین بهتر

علاج رنج سودائی نمی‌دانم به‌جان تو

به‌غیراز سجدهٔ رویت زمن هر طاعتی‌کامد

از آن کردار بیحاصل پشیمانم به‌جان تو

ز رنج فرقت دوری شدم‌رنجورو رنجیده

خلاصی ده‌از این رنجم مرنجانم‌به‌جان تو

شب‌وروزم‌خیال آنکه‌چشمی‌برمن اندازی

وصال این سعادت را نگهبانم به‌جان تو

مکن درد مرا درمان به‌صبرای آرزوی جان

که‌این درمان‌بسی‌تلخ‌است درمانم‌به‌جان تو

بیان حسن‌خال خود هم‌ازحسن‌وجمال‌خود

بپرس آنرا مپرس‌ازمن‌که حیرانم به‌جان‌تو

پری وحور وماه وخوررخت‌رابنده‌اند ای‌مه
ترا من‌چون پری خوانم‌نمی‌خوانم‌به‌جان تو
چو قرص خورشدم پیدا ولی اعمی نمی‌بیند
ببین کز چشم نا محرم چه پنهانم به‌جان تو
چو هستم بندهٔ عشقت به‌ملك دنیی و عقبی
مده از دست و مفروشم‌که ارزانم به‌جان تو
به‌یاری عهد و پیمانی کـه بستم در ازل با تو
نه عهدم ذره‌ای کم شد نه پیمانم به‌جان تو
چمن‌گر زانکه می‌نازدبه‌یك دامن‌گل‌خودرو
من از گلدستهٔ رویت گلستانم به‌جان تو
مرا خاك درخود خوان‌اگرخواهی‌نسیمی‌گو
به‌هر اسمی‌که می‌خوانی‌بخوان‌کانم‌به‌جان‌تو

***

دل مردم به‌جان‌آمد زدست آن‌کمان ابرو
تعالی‌الله از آن چشمان جلال‌الله‌از آن‌ابرو
مخوان‌روی‌نگارم‌را به‌جان‌ای‌ساده‌دل‌زآنرو
که‌چون‌روی‌دل آرایش‌ندارد رو به‌جان‌ابرو
نهان‌ازغمزه با مردم‌نگفتی رازو نشنودی
اگر با مردم چشمش نبودی در میان ابرو
دلا بی‌ترك‌جان وسرمکن سودای ابرویش
که نتوانی‌کشید آسان‌کمان آنچنان ابرو
بظاهر فتنه‌خوبانرا رخ وزلفست وخال‌اما
به‌چشم وغمزه خون‌خلق‌می‌ریزدنهان‌ابرو

هلال از نون ابرویت نشانی میدهد لیکن
به پیشانی مگر نامش نهد آن دلستان ابرو
برای فتنهٔ عالم ببست ابرویت ای حوری
چرا از وسمه می‌بندی دگر بر ابروان ابرو
تـرا اقلیم سلطـانی مسلم گشت و زیبائی
که برخورشید تابان زدچوزلفت‌سایبان ابرو
زروی چون‌گل خندان برافکن پرده‌ای دلبر
که عینت‌فتنه پیدا کرد وآشوب ازکران‌ابرو
اگر خواهی که بگشائی صیام روزه دارانرا
برآ برطـرف بـام ما و بنما ناگـهان ابـرو
زما زاغ البصر حرفی بچشم تست ظاهر کن
که‌کرد اسرار ما اوحی زمژگانت عیان ابرو
نسیمی قبله جز رویت نخواهد کرد چندانی
که باشد برسربالین چشم دلبران چشم ابرو

***

درعشق تو ای مه‌رو عاشق چو منی کوکو
تا برسر ویرانیها چون‌کوف زند کـوکـو
سوزد بغمت سازد در راه تو جان بازد
وانگه نظر اندازد بـرروی تو از شش سو
ای غیرت ماه و خـور بردار نقاب از رخ
تا پیش مـه رویت بـرخـاك نـهـد مه رو
تا بر اثـر پـایت مـالم رخ وپیشانی
افتاده چو خورشیدم برخاك سر هرکو

در دور سرزلفت کی امن و امان باشد
چون دزد دل و جان شد آن دل سیه هندو
پرنور کنم چون مه از مهر دو عالم را
از زلف توگر روزی افتد بکفم یك‌مو
ای‌بخت من‌ازچشمت بادولت بیداران
صد رحمت‌حق هردم برغمزهٔ آن جادو
ای‌درطلب‌وصلت‌چون‌چرخ‌بسر گردان
هم عابد یاهو زن هم زاهد یا من هو
چشم تودل عارف‌گیرد چو بصیدآید
هی هی‌که‌چه فتانست‌آن شیرشکار آهو
ای‌روی ترش‌صوفی‌مفروش بما سرکه
کز یادلبش ما را پرشد ز عسل کندو
ای بر سر سجّاده تسبیح کنان بشنو
فریاد انا الحق‌ها در حلقهٔ آن گیسو
معراج نسیمی شد قوسین دو ابرویت
ای‌شمع شب‌اسراد وای بدرهلال‌ابرو

***

ای جان عاشق از لب جانان ندا شنو
آواز ارجعی بجهان بقا شنو
از سالکان عالم غیبی ز هرطرف
چندین هزار مژدهٔ وصل ولقا شنو
عالم صدای‌صوت اناالحق فروگرفت
ای سامع این سخن توبسمع رضاشنو

ای آنکه اهل میکده را منکری بیا
از صوفیان صومعه بوی ریا شنو
صوفی کجا و ذوق می صاف از کجا
این نکته راز دردکش آشنا شنو
از سوز عود و نغمهٔ چنگک و نوای نی
شرح درون خستهٔ پردرد ما شنو
هرصبحدم شمامهٔ آن زلف عنبرین
زانفاس روح پرور باد صبا شنو
ای سروناز برسروچشمم ز روی لطف
بنشین دمی و قصهٔ این ماجرا شنو
گفتی ز روی لطف که ادعونی استجب
بنگر بسوی ما و هزاران دعا شنو
بعد از وفات برسرخاك و عظام من
بگذر دمی و غلغلهٔ مرحبا شنو
یکدم عنان زلف پریشان بدست باد
بگذار و حال نافه مشکک خطا شنو
روزی خطاب کن ز کرم کای گدای من
کوس جلال تن تنهٔ کبریا شنو
شرح غم نسیمی آشفته موبمو
ای باد صبح زان سر زلف دوتا شنو

***

باز آمد آن خورشیدجان دررخ نقاب انداخته
وز عنبرتر برقعی برآفتاب انداخته

ای از لب جان پرورت بشکسته بازار شکر

سودای چشمش مستیی اندر شراب انداخته

ای سنبلت روز مرا ازچهره چون‌شب‌ساخته

وی‌غمزه‌ات بخت‌مرا دردیده خواب‌انداخته

تا دیدهٔ صورتگران حیران بماند در رخت

هست ازخیالت نقشها درخاك و آب انداخته

ای موسی یوسف لقا در خیمهٔ میقات ما

زلف تو از هرجانبی پنجه طناب انداخته

ای رشتهٔ جان مرا زلف جهانسوز رخت

از طرهٔ عنبر شکن در پیچ و تاب انداخته

از عشق رویت در جهان ای آفتاب عاشقان

سرتاقدم گنجم ولی خود در خراب انداخته

این آتش قدسی مرا هرگز نخواهد کم شدن

سوزی که‌هست آن‌ازتوام‌درجان کباب‌انداخته

مارا بزهد ای مدعی‌دعوت مکن‌بیهوده‌چون

هست آنکه‌عاشق‌میشود‌چشم‌ازصواب انداخته

ای ازبیاض عارضت زلف سیه‌دل روزوشب

جان من آشفته را در اضطراب انداخته

ای برده زلف کافرت آرام عقل مرد و زن

وی‌چشم جادویت‌فغان‌درشیخ وشاب‌انداخته

ای بردرت کاف‌کنف انوار کوکب ریخته

وی پیش‌مرجانت صدف درّخوشاب‌انداخته

تا بوی‌زلف و عارضت شد بانسیمی همنفس

برآتشت آهو وگل مشك و گلاب انداخته

***

ای خیال چشم مستت خون صهبا ریخته
زلف مشکین ترا سرهاش درپا ریخته
حقهٔ مرجان منظوم تو پیش جوهری
از دو لعل آب رخ لولوی لالا ریخته
روی چون گلبرگ شیرین تو ای گلزار حسن
مشک وعنبر بر گل از مشک سمن سا ریخته
در چمن پیش خیال عارضت باد صبا
کرده ابتر مصحف گلرا و اجزا ریخته
مهر خورشید رخت هردم ز روی تربیت
در کنار دیدهٔ ما لعل و درها ریخته
چشم بیمار تو در خون دل ما برده دست
روح را سودا گرفته عقل صفرا ریخته
از خیال جام نوشین تو دارم جای خلد
ساقی رضوان ز کف راح مصفا ریخته
ای نوشته بر لب لعلت که من یحیی العظام
جان در اعضای جهان از جرعهٔ ما ریخته
عکس رخسار تو در پیمانه چشم خسروی
همچو راح آتشین در کاس مینا ریخته
هردم از انفاس جانپرور نسیمی **چون خطت**
بادهٔ روح القدس در جام اشیاء ریخته

***

تا براطراف سمن مشك ختن ریخته‌ای
در گل آتش زده‌ای آب سمن ریخته‌ای
جشم بد دور ز رویت که بگفتار فصیح
آب لـولـوی‌تر و درّ عدن ریخته‌ای
ورق دفتر گـل را بـرخ ای لالـه عـذار
کرده‌ای ابتر و در صحن چمن ریخته‌ای
دست رنگین ز رقیبان بد اندیش بپوش
تا ندانند که خون دل من ریخته‌ای
جـرعهٔ صافی ارواح مقدس بـرخـاك
بشراب لب یاقـوت شکـن ریـخته‌ای
بلب لعل شکرخندهٔ مـرجان خوشاب
صدف چشم مرا در ز دهن ریخته‌ای
در کنار گل‌تر سنبل مشکین صنما
الله الله که چه با وجه حسن ریخته‌ای
ای نسیمی شده‌ای صافتر از بادهٔ روح
بسر درد مگر دردیٔ دن ریخته‌ای

***

مـائیم دل ز عـالم برزلف یار بسته
از دست پرنگارش دل درنگار بسته
سودای چشم مستش درجان ودل‌نشسته
در خاطر از خیالش فکر خمار بسته
باشد زحسن و زلفش پای صبا گشاده
از مشك‌رو سیه شد راه تتار بسته

ای پرده‌ای ز سنبل بریاسمن کشیده
وای برقعی ز ریحان برلاله زار بسته
ای‌صورت خدائی‌ظاهردر آب‌وخاکی
وای پیکـر الهی بـرباد ونار بسته
ای زلف‌بیقرارت بشکسته چون دل‌من
عهدی‌که با دل و جان آن بیقرار بسته
وقت‌صلوة وسجده‌دارم‌حضوردل‌چون
نقش تو دردلم هست ای‌گلعذار بسته
ای خـال عنبرینت بزمی‌نهاد و نقطه
وزمشک سوده خطی برگل غباربسته
ای‌زلف‌جان‌شکارت درحلقه‌های‌سودا
جان و دل اسیران چندین هـزار بسته
ازگفتن انا الـحق سرتـا ابـد نه پیچد
آن‌سرکه باشدای جان درفوق‌داربسته
زلف توبا نسیمی ای نـور دیده تاکی
باشد بکین میان برچون روزگار بسته

***

ای ماه من چـرا ستم از سرگـرفته‌ای
وز من چه دیده‌ای که نظر برگرفته‌ای
ای زلف‌یارمن‌چه همائی‌که روزوشب
بـرفـرق آفتاب رخش پـرگـرفته‌ای
ای‌شمع‌جان‌گدازکه باگریه‌ای وسوز
معلـوم شدکـزآتش دل در گـرفته‌ای

با زاهدان صومعه اسرار می مگوی

ای رند حق شناس که ساغر گرفته‌ای

جز اهل دار وصل اناالحق نیافتند

ای آنکه راه مسجد و منبر گرفته‌ای

دامن ترا رسد که فشانی بکاینات

ای عاشقی که دامن دلبر گرفته‌ای

شد خانهٔ خیال رخش خلوت نظر

ای‌خواب‌از آن‌سبب‌تو ره درگرفته‌ای

ای باده با تو هست دم عیسوی مگر

بوئی از آن دو زلف معنبر گرفته‌ای

تا برگرفته‌ای ز رخش برقع‌ای صبا

صد خورده برعذار گل‌تر گرفته‌ای

مرأت غمگسار اگر نیستم چرا

رویم چو پشت آینه در زرگرفته‌ای

روی زمین چو ابر بهاری نسیمیا

ازآب دیده در دُر و گوهر گرفته‌ای

***

ای برگل عذارت ریحان‌تر نوشته

وزمشک سوده نسخی برگلشکر نوشته

سی‌و دوحرف موزون مانند دُرّمکنون

ایزدبرِ آن رخ چون شمس‌وقمر نوشته

ای‌مصحف‌جمالت‌خطی که‌دست‌قدرت

بود ازبرای موسی برلوح زر نوشته

تاکن فکان بدانند اسرار حسن رویت

نام رخ ترا حق برماه و خور نوشته

ای‌میم وجیم ودالت برجان اهل معنی

هردم زلوح صورت نقش دگر نوشته

ای چاره ساز عشقت درمان درد مارا

دارو ز درد شربت خون جگر نوشته

ای‌حرف‌خط وخالت چون آیت‌قیامت

برلوح چهرهٔ تو پرشور و شر نوشته

صورت نگـار اشیا بینندهٔ رخت را

نامش در آفرینش صاحب نظرنوشته

تا وحدت جمالت ثابت شود به‌برهان

هست ازرخت نشانها بربحروبرنوشته

برصورت‌تو آنکوعاشق نگشت وشیدا

نقشیست او بر آهن یا برحجر نوشته

تحصیل نیکنامی آنـرا بود که شاید

در دفتر تو نامش اهل بصر نوشته

صوفی وذکرخلوت ماوشراب وشاهد

درقسمت‌این‌زحق شدای بی‌خبرنوشته

وصف ترا نسیمی چون درعبارت‌آرد

آنهم به یمن فضلت شداین قدرنوشته

***

دلیل‌ماشد آن‌ساقی بدارالعیش میخانه

بیا گـر آرزومندی بجام لعل جـانانه

بدور دانهٔ خالش دل و جانی نمی‌بینم
که‌دردام سرزلفت نیفتادست ازین دانه
زمان وصل رویت راطلبکارم بجان‌گرچه
هنوز ارزان بود دادن دوعالم را بشکرانه
جهان‌وجان ودین ودل‌برودرکارزلفش‌کن
که از مردان مرد آید همیشه کار مردانه
زمان زرق وسالوسی گذشت‌ای زاهدرعنا
بیا می‌خورکه تقوی را لبالب‌گشت‌پیمانه
حدیث عشق‌گوبامن نه‌زهد وتوبه وتقوی
که‌عاشق‌را نمیگیرد بگوش‌افسون‌وافسانه
مجوباآتش رویش تقرب‌گرهمی خواهی
که دورازشمع‌رخسارش‌بسوزی‌همچوپروانه
چورویش‌چرخ‌صورتگرنبندد صورت‌دیگر
بسرچندانکه‌میگردد دراین پیروزه‌کاشانه
درگنج حقیقت را لبش مفتاح معنی شد
زهی‌گنج وزهی‌گوهرزهی مفتاح ودندانه
نسیمی پای دل نگشا ز بندزلف او هرگز
که در زنجیر می‌باید همیشه پای دیوانه

***

با غیر مگــو حــالم کاغیار نداند به
پروانهٔ آن شمعم گــرنــار نداند به
از جام می باقی یعنی لب آن ساقی
مستم اگــر این معنی هشیار ندانـد به

با غیر نمیگویم سرّ سخن عشقت
گرشرح رموز غیب اغیار نداند به
سهلست سرخود را بردار زدن لیکن
اسرار سر عارف گر دار نداند به
هست‌ازکرم‌حسنت‌محروم رقیب آری
گر لطف دم عیسی مردار نداند به
درصومعه با صوفی در کار دراگوئی
ای زاهد اگر عاشق این کار نداند به
با روی گل خندان بلبل نظری دارد
این مژدهٔ نازك را گر خار نداند به
در مصطبهٔ معنی بی صورت سالوسی
وا یافته‌ام گنجی گـر مـار نداند به
اشعارنسیمی را صد معجزه هست آری
گـر سرّ یـد بیضا اسحار نداند به

***

ای بمیان دلبران زلف تو بر سر آمده
گـل زرخ تو منفعل لاله بهم برآمده
دیده‌بدیده تاجهان هست بلطف‌قامتت
برلب جویبارجان سروچمن برآمده
گرچه‌نهد برآسمان مسندحسن مه ولی
سلطنت جمال را روی تودرخور آمده
چشم‌جهان‌بخواب‌خوش‌ندیده‌هیچ‌تا کنون
فتنه‌چنین‌که درجهان‌روی تودلبر آمده

طبع ومزاج آب وگل هست‌تر ازجان‌ودل

ای همه حسن وجوهرت‌روح‌مصور آمده

ای ز درم بفال سعد آمده باد مرحبا

چون توکه دید دولتی کز درکس درآمده

گرچه‌خوشست درنظرحسن وطراوت‌قمر

هست بچشم اهل دل‌روی توخوشتر آمده

توبه‌چگونه‌نشکند گوشه نشین که درجهان

چشم ولب توهریکی با می و ساغر آمده

هست نسیمی گدا آنکه ز فیض فضل‌حق

دیدهٔ عشق پرتوش معدن گوهر آمده

***

ای نوبت جمال تو در ملك جان زده

حسن رخ توگوی بمن در جهان زده

خورشید خورده جرعهٔ جام جمال تو

خودرا چومست بردرودیوارازان زده

ماه دو هفته تا سحر از مهر طلعتت

هرشب هزارچرخ براین آسمان زده

تشبیه خویش کرده بلعل تو جام می

صاحب طریق میکده‌اش بر دهان زده

اسرار زلف و شرح دهان تو نطق را

برلب نهاده مهر و گره برزبان زده

در دورجام لعل توخرم دلی که او

ازتوبه دست شسته ورطل گران زده

ای تا ابـد بنام و رخ بی‌مثال تـو
فرمان نوشته حکم وملاحت نشان‌زده
هردم زگوشه چشم‌توچندان شکارجان
ز ابروی گوشه گیر بچاج کمان زده
سودای زلف‌وخال‌تودرراه عقل ودین
صد شهر غارتیده و صد کاروان زده
ای چشم جان شکار توهردم زهرطرف
تیری ز غـمــزه برجگر عاشقان زده
مشکین کمند زلف تو برپای جان من
چندین گـره بطـرهٔ عنبر فشان زده
خاك ارشود وجود نسیمی بود هنوز
درزلف دلبران چوصبا دست جان‌زده

***

ای رخ ماه پیکرت شاهد بربری زده
حسن تودرجهان جان تخت سکندری‌زده
روی‌توشمس والضحی‌خط تونون‌والقلم
لوح و دوات وكلك را برسرمشتری زده
دفتر لاله را رخت شسته ورق برآب جو
خاتم حسن و لطف را ختم پیمبری زده
مهرهٔ مـهـر طـلعتت ای قمـر منیر مـن
طلعت آفتاب را طـعنه برانـوری زده
خطبه حسن برفلك کرده رخت بنام خود
بر زر و سیم مهر و مه سکهٔ دلبری زده

جان مسیح ازدمت گفته که همدمم ولی

از دم او دمت دم آدمـی و پری زده

معتکف در تو بـرعـرش نهاده متکا

سالك عشقت آستین برسرسروری زده

برسر کوی وحدتت عشق تو ای خلیل جان

ازگل رویت آتشی دربت آذری زده

خاك نشین حضرتت یافته دولت ابد

برملکوت لامـکان نوبت قیصری زده

ای ز درتوانگرت پیش گدای کوی تو

صاحب تاج سلطنت دم زقلندری زده

هست نسیمی زان جهت اعرف آشنا که او

بر در کعبهٔ صفا حـلقهٔ حیدری زده

***

برگل از عنبرتـر نقطهٔ سودا زده‌ای

آتشی در جگر لالـه حمـرا زده‌ای

ازخط و خال و رخ و زلف و بناگوش چنین

لشکر آورده و برقلب دل ما زده‌ای

چشم ترك سیهت هر که ببیند داند

که بسی راه دل عـاشق شیدا زده‌ای

پای بردیدهٔ ما گـرچه نهادی بخیال

با خبر شو که قدم برسر دریا زده‌ای

دلم از دامن زلفت نکند دست رها

گرچه در خون بسویدای دلم پازده‌ای

تا شد از لعل لبت روح فزایی ظاهر
طعنها بردم جانبخش مسیحا زده‌ای
تا بخوانند ز روی چو مهت آیت‌نور
نقطهٔ خال سیه جرده براسما زده‌ای
آستین برفلك و مهر و سرماه افشان
که سراپردهٔ حسن از همه بالا زده‌ای
عارف ادراك کند شیوهٔ رسمی که‌زخط
برعـذار سمن از عنبر سارا زده‌ای
دست رنگین منما تا نشود فاش شها
که بشمشیر جفا گـردن دلها زده‌ای
برنسیمی زده‌ای تیر جگـر دوز مژه
آفرین برنظرت باد که زیبا زده‌ای

***

بر گرد مه زمشك خطی بر کشیده‌ای
خـورشید را بحلقهٔ چنبر کشیده‌ای
خوبان بروی مه خط دلخواه‌می‌کشند
اما نه‌مثل توکه چو درخور کشیده‌ای
درتنگ قند مورچه را راه داده‌ای
سبزه بگرد چشمهٔ اخضر کشیده‌ای
داغ سیاه بـردل لالـه نـهـاده‌ای
تا خط سبز برگل احمرکشیده‌ای
گاهی کمند از خم گیسو گشاده‌ای
وقتی بقصدم از مژه خنجرکشیده‌ای

برملك روم لشكر مغرب فـرو زده
طغرای هند برشه خـاور کشیده‌ای
دیدی‌که چون نسیم بغمهاش دلخوشم
زان رومرا بسلك غم اندر کشیده‌ای

***

لقد نفیت عن الغیر لا وجود سوایی
لان نفی وجـودی ثبوتـه لبقایی
وجود غیرچومستلزم شریك ودونیست
خیال غیر چرا میکنی و غیر چرایی
انـا البقـاء ولا للبقاءِ من عـدم
فـکیف یثبت شیٔ بقاءِ لا لبقایـی
هـوالسّلام هـوالـمؤمن هو المالك
لقاء خویش ببین گردر آرزوی لقایی
لواءِ و جهك نـور اظلالـه لایحدی
بلیلها یتمسك بـان تـلـك لـوایی
چو اسم عین مسما بود زروی حقیقت
ببین‌بعین خدایی تراکه عین‌خدایی
فان سقمت من الحب لا الا منها
شفـاك فیه شفایـی شفـاءِ فیه شفـایـی
مراهوای توای‌عشق‌لم یزل‌جان‌ساخت
عجت‌چه‌خاك وچه‌آبی‌عجب‌چه‌بادوهوایی
لقد شربت شراباً حیاتـه ابـدی
فصارا متخداً ذلـك الشراب لـمایی

بلای عشق تو خوشتر ز جان ماست چه گویم
چه آفتی چه عذابی چه فتنه‌ای چه بلایی
نسیم زلف دلاویز دلبرست نسیمی
عجب مدار که جانها ازو کنند گدایی

***

زسودای سر زلفش سرم دنگست و سودایی
بیا ای دنگه سرصوفی ببین تا درچه سودایی
تو دنگ باده و بنگی نه از عشق خدا دنگی
ازان پیوسته دلتنگی بغفلت عمر فرسایی
ترا سودای سیم و زر مرا آن سروسیمین بر
اسیر و مبتلا کرده ربوده عقل و دانایی
جهان از فتنهٔ حسنش پر آشوبست و پرغوغا
چرا زین فتنه‌ای غافل چرا درجنگ و غوغایی
حجاب خویشتن بینی ز رو بردار و بیخود شو
که نتوان حسن حق دیدن بخودبینی و خودرایی
جمال حق درین عالم ببین امروز و حق بین شو
که فردا کورخواهی بود اگر موقوف فردایی
یکی را دیدهٔ احول زکج بینی دو میبیند
ببینی گرنه‌ای احول بتنهایی که تنهایی
بخطّ و خال و زلف او شد اشیا جمله پیموده
تو تاکی ز آتش شهوت زشش سو باد پیمایی
برو مجنون شوار خواهی که بینی روی لیلی را
که لیلی را نمی‌بیند بجز مجنون شیدایی

بچشمش دل چرا دادی بگو بامن نگر درمن
که عاشق چون نگه دارد دل از ترکان یغمایی
بیا ای صورت رحمن که آمد روز آن دولت
که مشتاقان رویت را نقاب از چهره بگشایی
شب اسراست آن گیسو و قوسین اسم آن ابرو
بیا حق را درین اسرا ببین گرمرد اسرایی
شدم درقلزم سودا چو گیسوی تو غرق اما
درین دریا تو هر کس را کجا چون دُر بدست آیی
دلم پرخون شد از سودا بیا قیفال دل بگشا
که شوقت آتش محض است ذات عشق صفرایی
صفات ذات مطلق را تویی آیینهٔ صورت
بمعنی گرچه از وجه دگر اسمای حسنایی
از آن روقبلهٔ رویت هدیً للعالمین آمد
که حق را مظهر کلّی و گنج سرّ اسمایی
تو آن یوسف لقا ماهی که در مصر الوهیّت
عزیز حقی و حق را هم اسم و هم مسمّایی
ملك شد عاشق رویت از آن رومیکند سجده
چه حسنست این تعالی‌الله بدین خوبی و زیبایی
تو آن خورشید تابانی که در دنیی و درعقبی
برخسار آفت جانها بزلف آرام دلهایی
بحسن وصورت ومعنی تویی آن واحد مطلق
که چون ذات الوهیّت بخوبی فرد ویکتایی

ندید از اول فطرت جهان تا آخر خلقت

چورویت صورتی‌زآن‌رو که بیمانندوهمتایی

ز اشیا چون جدا دانم ترا ای عین اشیا چون

محیطی برهمه اشیا و عین جمله اشیایی

وجود هرچه میبینم تویی در ظاهــر و باطن

چه عالی گوهری یارب چه بی‌اندازه‌دریایی

تویی آن عالم وحدت که هستی منشاء کثرت

از آن درجا نمیگنجی که هم درجا و بیجایی

نهان‌چون‌گویم ای دلبرترا ازدیده‌چون‌اعمی

که‌درهرذره می‌بینم که‌چون‌خورشید شیدایی

بیا ای بینظیر من که خــوبان دو عالم را

بحسن خودغنی‌سازی‌چو روی خود بیارایی

سرای هر دو عالم را لقا بنما و جنت کن

که رضوان حریراندام وحورسدره‌بالایی

نسیمی نفحهٔ عیسی در اشیا میدمد هردم

بیا ای زنده‌گر مشتاق انفاس مسیحایی

***

ای بردل پردردم هردم ز تو آزاری

کی بود وکجا باشد مثل‌تو دل‌آزاری

ای جور وجفاکارت تاکی‌کشم آزارت

جزجور و جفا بامن‌هرگز نکنی کاری

ریزی بجفا خونم وآنگه نکنی‌پرسش

مثل توکجا باشد در هردو جهان یاری

بربوی گل وصلت ای غنچهٔ لب پسته
تاکی شکنی هردم درپای ودلم خاری
بی‌دانش‌ودین ودل‌بادای بت سیمین‌بر
جانی که نمیخواهد از زلف تو زنّاری
ای از نظرم پنهان روی تو نه پنهان به
از دیدهٔ هربلبل چون روی تو گلزاری
درد تو بهر ساعت داغی نهدم بردل
ای شعله زنان از تو درهرجگری‌ناری
درمحنت وغم صابردرجوروجفاکامل
کوخسته‌دلی‌چون من‌یاهمچوتودلداری
گفتی نظر اندازم برزاریٔ زار خود
ای دلبرعاشق‌کش‌کوهمچومنی زاری
درعشق رخت تا چند ای ماه وفا پیشه
صد گونه جفا باشد برمن زهر اغیاری
گاهی جگرم سوزی‌گه‌خون دلم‌ریزی
چند از تو شوم هردم آویخته برداری
صد باره دل ریشم‌کردی بجفا پرخون
وز روی وفا او را ننواختی یك باری
محنت‌زده‌ای چون من‌در عشق‌تو کم دیدم
باآنکه چومن داری‌محنت‌زده بسیاری
در سینه نسیمی را اسرار تو میجوشد
کو همنفسی صادق یا محرم اسراری

***

بیار ای ساقیٔ مهوش می گلرنگ روحانی
که ارزد خـاتم لعلت بصد ملك سلیمانی
نگارا تا درافکندی نقاب از چهرهٔ گلگون
خجالت دارد از رویت گل صد برگ بستانی
صدف را کاشکی بودی چو انسان دیدهٔ بینا
که تا از درج یاقوتش ببردی گوهر افشانی
مها منشور زیبایی ز خوبان جهان بستان
که بر وجه تو ختم آمد کمال حسن انسانی
مرا جمعیت خاطر جز این دیگر نمی‌باید
که هستم چون سر زلف تو در عین پریشانی
تراچون‌خوانم‌ای‌مه‌جان که‌میگویم‌دوصدباره
برخ زیباتر از حوری بتن نازکتر از جانی
مرا حال‌دل‌ای دلبرچه حاجت بعد ازین گفتن
که هستی در میان جان و میدانم که میدانی
رخت در عالم وحدت بشاهی پنج نوبت زد
براوج لامکان اکنون برآور تخت سلطانی
بنور عشق ای زاهد جـلا ده دیدهٔ دلرا
اگر بی‌پرده میخواهی رخ معشوق پنهانی
جمال کعبهٔ وصلش هوس داری اگر دیدن
ترا فرضست‌ای عابد که‌روی ازخودبگردانی
نسیمی در رخ خـوبان جمال الله میبیند
بیا بشنو ز گفتارش بیان سرّ سبحـانی

***

گمان مبر که بصد جور و صد دل آزاری

دل من از تو برنجد مگر به بیزاری

به هرجفا که بخواهی بجویی آزارم

که هست عادت معشوق عاشق آزاری

بدان امید که واقف شوی زنالهٔ من

گـذشت عمر عـزیزم بناله و زاری

نظر بزاریٔ ما گر نمیکنی چه عجب

تو شاه حسنی و ما عـاشقان بازاری

دل از رقیب تو آزرده است باز آید

گرش برسم دل آزاریٔ تو باز آری

مرا تو جان عزیزی ببین عزیزیٔ من

که میکشم ز عزیزخود این همه خواری

چه حاجتست که ریزی بغمزه خون دلم

چو ترك چشم تواش میکشد به بیماری

دلم ببردی و گفتی دلت بدست آرم

چو برده‌ای دل من کی دلم بدست آری

نسیمی از تـو امید وفـا نمیجویـد

چگـونه عمر کند با کسی وفاداری

***

گرشبی دولت بدستم زلف یار انداختی

سایهٔ اقبال برمن روزگار انداختی

چشم مستش گر نظر کردی بر اهل خانقاه

مردم خلوت نشین را درخمار انداختی

دولت‌دنیی‌وعقبی‌وصل‌یارست‌ای‌دریغ
بختم‌این‌دولت شبی گردر کنار انداختی
هم زمژگانش دلم را ناوکی بودی نصیب
چشم ترکش گر چنین لاغر شکار انداختی
غم ز بیماری نبودی گرطبیب درد عشق
چشم رحمت برمن بیمار زار انداختی
گر نبودی بندهٔ قدش صبا ز آب روان
بندها برپای سرو جویبار انداختی
از سرم سعد فلك برداشتی قدر کلاه
بخت اگر در گردنم دست نگار انداختی
گر نسیم چین زلفش با صبا گشتی رفیق
تا در چین کاروان مشك تتار انداختی
گر بگوش نازك خوبان رسیدی شعر من
هرکرا در گوش بودی گوشوار انداختی
کاشکی برداشتی برقع ز روی گل نگار
تا بر آتش لاله را مانند خار انداختی
گر زگفتار نسیمی با خبر بودی صدف
از دهان لؤلؤی رطب آبدار انداختی

***

ببرد آرام و صبر از من پری پیکر دلارایی
چه باشد چارهٔ کارم نمیدانم دلارایی
زسودای سیه چشمان مکن‌عیب‌من‌ای ناصح
که درسر میپزد هرکس بقدرخویش‌سودایی

حدیث طوبی ای دانـا برو بگذار با فـردا
که درسر دارم این ساعت هوای سروبالایی
بچشم سرتوان دیدن خدا را در رخ خوبان
سر دیدار اگر داری طلب کن چشم بینایی
مراچون‌جان‌زتن‌ای‌جان مدار امروزدوراز‌خود
چوخاکم برسرکویت سعادت کرد هرجایی
گرفت‌ازروی‌چون ماه‌تو اشکم‌رنگ گلگونی
چه رنگست‌این کزو گیردچنین‌رنگ آب‌دریایی
سواد طـوطیٔ خطّت زبان نطـق میبندد
عجب‌گردرجهان‌باشد بدین‌خوبی‌شکرخایی
طریق سالك عشقت چه داند ساکن خلوت
قدم چون در ره مردان نهد هرسست پیمایی
ز نور طاعت ار خواهی منور دیدهٔ دلـرا
بیا و قبله جان کن رخ خورشید سیمایی
نسیمی گشت سودایی ززلف او و جز سودا
ز فکر بی سرو پایـی چه بندد بی‌سر و پایی

***

یارب ای سرومن‌امشب درکنار کیستی
دوش بودی یار من امروز یار کیستی
صبر وآرام ازدلم بردی و رفتی‌ازنظر
ای انیس‌جان و دل صبر وقرار کیستی
برده‌ای‌دامن ز دست روزگاربخت من
ای نگار من بدست روزگار کیستی

جام‌درخون میزندبی‌لعلت‌امشب‌دیده‌ام
ای می نوشین روان دفع خمار کیستی
ای بتیر غمزه ابروی کماندارت مرا
کرده‌قربان‌پیش چشم‌آخرشکار کیستی
میکنم هردم بخون رخسارۀرویم نگار
ای ز رویت فتنۀ عالم نگار کیستی
خار سودای‌توام زدآتش غم در جگر
ای‌گل سیراب نسرین برعذار کیستی
ای بشمشیر محبت خون خلقی ریخته
داروی درد دل امیدوار کیستی
بی‌لبت لؤلؤی‌ترمی‌بارم‌ازمژگان‌بخاك
ای‌صدف پاکیزه درِ شاهوار کیستی
جعد زلفش را بسی آشفته میبینم‌اسیر
ای نسیمی مرتو باری درشمار کیستی

***

ای ز قیام قامتت هرطرفی قیامتی
جزتو که دارد اینچنین خوب ولطیف قامتی
تا بسجود چون ملك پیش تو سر نهاده‌ام
دیو رجیم میکند هرنفسم ملامتی
هرکه نکرد جان و دل با دو جهان نثارتو
هرنفسی که میزند هست برو غرامتی
جان و جهان و دین و دل صرف ره تومیکنم
تا نبود بمحشرم روز جزا ندامتی

تا بهوای دلبران از پی دیـده رفت دل
هست ز دیده هـردمم برسر دل عـلامتی
وقت نـماز حاجتم هست حـدیث قامتش
گـر بخـلاف این تـرا هست بیار قامتی
سالك راه عشق شو همدم عشق باش اگـر
طـالب گنج را چنین میطـلبی سلامتی
حال نسیمی ای صبا گرز تو پرسد آن صنم
بـاغـم قامتش بگـو هست در استقامتی

***

دم حـق دمید در ما دم حق لایزالی
چه مبارکست این دم زجناب فضل‌عالی
چو جناب ذوالجلالت همه‌برکمال‌دیدم
گنه‌است‌اگرنگویم‌که توذات ذوالجلالی
صنما ز طرف برقع رخ همچو ماه بنما
که سرای‌کن فکان شد ز وجود غیر خالی
چه خیال نقش بندم‌که نه صورت توباشد
که شدازرخ توروشن‌که تونقش‌هرخیالی
بجمال و حسن و خوبی نکنم ستایش تو
که‌توهمچنان‌که هستی‌همه حسنی‌وجمالی
رسدت‌که‌گوی خوبی ببری زجمله‌خوبان
که تو آن مه ملیحی که بحسن بی‌مثالی
عدم و زوال و نقصان بتوراه ازان ندارد
که توآن خجسته مهری‌که منزّه اززوالی

ز فراق و درد دوری نکنم حدیث ازان‌رو
که‌چوروح و نطق‌بامن‌شب و روز دروصالی
بکمال اگر تواند صفتت فزونتر آیـد
بنمای تا بگویم که فـزونتر از کمـالی
بشری بصورت تـو نشنیدم الله الله
چه جمیل‌حسن‌خلقی‌چه‌لطیف‌زلف‌وخالی
بنما بخلق عـالم رخ و نفی مـا سوا کن
که بصاد وعین بهره دهد آن بجیم ودالی
بتو چون غنی نباشم که بوصف درنیایی
که چه بی کرانه ملکی وچه‌بی‌شماره‌مالی
شب قدر اگر چه بهتر ز هزار ماه باشد
تو بقدر ورفعت افزون ز هزار ماه وسالی
ز شراب فضل ما را قدحی ده ای نسیمی
که تو جام آفتابی و تو روح لایزالی

***

گوهر دریای وحدت آدمست‌ای آدمی
گر چو آدم سرّ اسما را بدانی آدمی
زندهٔ باقی شو ای سی ودو نطق لایزال
حاکم نطقی و نطق عیسیٔ صاحب دمی
گر ببینی‌صورت‌خود را بچشم معرفت
روشنت‌گردد که‌هم جمشید وهم‌جام‌جمی
جان‌اگر خوانم‌ترا باشدبدین‌معنی‌نیکو
از سر تحقیق میدانم که جان عالمی

گر هدایت‌یابی ازمن عنده علم‌الکتاب
آن سلیمانی که اسم اعظمش‌را خاتمی
رنگ نمرودی‌وفرعونی‌ودجالی‌چورفت
هم خلیلی هم‌کلیمی هم مسیح مریمی
در رخ خوبان چو هست آیینهٔ گیتی نما
صورت حق را بچشم سر ببین‌گر محرمی
ازخیال بیش وکم فارغ‌شو و آسوده باش
تا بکی در فکر آن باشی که بیشی یا کمی
کی‌شود روشن‌بخورشیدرخش چشم‌کسی
کز محیط معرفت نا برده هرگز شبنمی
در بیابان تحیّر واله و سر گشته‌اند
حیدری و احمدی و ژنده پوش و ادهمی
ای نسیمی وقت‌آن شد کز دم روح‌القدس
نفخه‌ای از صور اسرافیل برعالم دمی

***

عاشقانت گر چه بسیارند و ما زآنها یکی
عارف روی تو کم یابند کم چون ما یکی
چون موذّن قامت آرم گر ببینم قامتت
چون نیارد سجده پیش آن قد و بالا یکی
هرزمان با چشم وزلفت هست سودایی‌مرا
جز سر زلف تو در سر نیستم سودا یکی
جنّت فردا و حور نسیه را بفروختم
زان جهت کامروز دارم درگرو دل با یکی

پیش قاضیٔ رخت هردم بدعویٔ دگر
می‌کشد ازهرطرف زلف تواز هرتا یکی
ای‌که چون پرگار می‌پویی درانکارم بسر
درمحیط خط او چون گوهر فرداً یکی
ابجدسی‌ودوحرف ازلوح رخسارش بخوان
تا بدانی سرّ سبحان الّذی اسرا یکی
ذات آن معشوق بی‌همتای من عین منست
زانکه موجودی نمی‌بینم که هست الاّ یکی
میکشم‌گه جور زلفت ای صنم گه ناز چشم
عشوهٔ این هردو سودا چون کشد تنها یکی
تا ابد با عشق رویت یکدلیم و یك جهت
زانکه در حسنت نباشد تا ابد همتا یکی
ای نسیمی منزل وحدت مقام عارفیست
کز سرتحقیق میداند همه اشیا یکی

***

وصالت‌عمرجاویدست وبخت سعد وفیروزی
مبارك صبح وشام‌آن‌که شدوصل‌تواش‌روزی
بیا ای رشك ماه و خور شبی با من بروز آور
که داد اندیشهٔ زلفت شبم را صورت روزی
مکن دعوت بشبخیزی و تسبیح ای خردمارا
که ذکر شاهد و جامست ورد ما شبا نروزی
شب هجران بپایان رفت و روز وصل یارآمد
بیا ای غرّهٔ فردا اگر مشتاق امروزی

کند منع از می و شاهد مرا زاهد مدام آری
نباشد اهل جنت را ز شیطان جز بدآموزی
بیاو همدم رندان دردآشام عارف شو
زنوردل اگرخواهی که شمع جان برافروزی
ز چنگ آوازتسبیحت نیاید چون بگوش دل
چو عود بی نوا باشی بجان خود اگر سوزی
می‌وصل آنگهی نوشی که خود باشی‌می‌وساقی
رخ یار آنزمان بینی که چشم ازغیر بردوزی
الا ای ساکن خلوت مزن با من دم از روزه
که حق‌داد ازلب خوبان مرا عیدی ونوروزی
مراهرساعت‌ای صوفی‌بترس ازمحتسب‌گویی
ز روبه شیر چون ترسد برو بگذر ز پفیوزی
رخ ازخاك سرکویش متاب ای صاحب مسند
نسیمی‌وار اگر خواهی که‌بخت‌ودولت‌اندوزی

***

بیا ای احسن صورت بیا ای اکمل معنی
بمیدان الوهیت‌که داری جای‌این دعوی
وصالت جنّت عدنست دردل اهل‌جنت‌را
جزاین‌صورت‌نمی‌بندد که‌باشد جنّت‌اعلی
مراد از دنیی‌وعقبی‌تویی ما را وکی‌باشد
بجز وصل‌توعاشق‌را مراد از دنیی‌وعقبی
جمالت در همه اشیاء تجلّی کرده‌است اما
چومجنون عاشقی بیند خدارا دررخ‌لیلی

خیال‌صورت‌رویت‌بچین گر بگذرد روزی

شود بر کافـران بسته در بتخانهٔ مانی

بناز و نعمت دنیی مناز ای صاحب‌کشور

که نادانی بود نازش بناز و نعمت دنیی

مگو با منکر رویش حدیث آن لب ای عاشق

که در دجّـال نابینا نـگیرد نفخهٔ عیسی

ببند زلف او زاهد ازان رو دل نمی‌بندد

که بر ساحر سیه‌مارست و عقرب معجز موسی

غم عشق پری رویان مگو با ساکن خلوت

حدیث آفتاب و مه مگو با دیدهٔ اعمی

فقیه از آیت خطّش بنور حق نشد بینا

زمرّد میکشد خطّش مگر بر دیدهٔ افعی

گدای کوی آن شاهم که درویش در اورا

طفیل همتّش باشد سریرو افسر کسری

زعرش روی خود بگشا نقاب ای صورت رحمن

که تا از لوح محفوظت بخوانند آیت کبری

نسیمی را تو معبودی و دین و قبله وایمان

تو خواهی بت پرستش خوان و خواهی عابد عزّی

***

منه برمهر خوبان دل نصیب از عقل اگر داری

که خوبان مهربـانی را نـمیدانند و دلـداری

سرو جان وجهان ای دل برو در کار زلفش کن

اگـر با دلبران داری سرمـهر و دل یـاری

ز چشم و زلف او گفتم نگه دارم دل خود را

ولی دل میبرند ایشان بجادویی و عیّاری

دل آشفته می‌جستم ز زلفش گفت کای عاقل

کی افتد در چنین دامی دل هرزار بازاری

رخ‌ازعشقش‌چو زرکردن‌به‌آسانی‌توان‌لیکن

بیاجان صرف عشقش‌کن‌اگرصرّاف دیداری

جفا وجور محبوبان دوامیخوانمش‌چون من

تراچون‌گویم ای حوری که‌محبوب‌جفاکاری

بهرداغی و هردردی‌که میخواهی بکش مارا

که مارا نیست درعشقت‌دل‌آزاری و بیزاری

ز آزار توام هرگز نخواهد خاطر آزردن

بقهرم گر بسوزانی بجورم گر بیازاری

مگرچون‌چشم بیمارش‌نمیخواهدکه‌باشدخوش

دلی‌کوکز چنین سودا ندارد چشم بیداری

بصد جان طالب‌آنم‌که زلفت را بدست آرم

بزلف خود نمیدانم دلم‌را کی بدست آری

دلا درعشق اگرشیری جگرمیبایدت خوردن

که‌باشدعادت‌شیران ز دست دل‌جگرخواری

تومیپنداری ای ناصح‌که پندی بشنود عاشق

قبول سمع اهل دل چه پنداری چه پنداری

زکار دنیی و عقبی توانی دست اگر شستن

درآ درکارعشق‌ای دل‌که‌بیشك مرداین‌کاری

نسیمی جان سپردای دل بزلف عنبر افشانش

تو نیز ار عاشقی بایدکه جان مردانه بسپاری

***

فضل حق میدهدم هردم‌از این می جامی

که ندارد جز ابد مستیٔ او انجامی

شرح اسرار تجلّی تو زفرعون مپرس

کآتش انّی انا الله نداند خامی

صبح‌وشامم همه‌بازلف ورخت‌میگردد

کو مبارکتر ازین صبح ونکوترشامی

دورحسنش ابدی گشت نباشد من بعد

خالی از مهررخش در همه دور ایامی

آنکه‌شدمست می‌عشق‌رخش‌درهمه‌حال

با ویست ازچه بود همدم درد آشامی

ازتویی‌تا بخدا یك نفسست ای سالك

برسرخویش‌نه‌ازشش‌جهت خودکامی

زلف مشکین دلارام من آرام دلست

بی سرو زلف دلارام که دید آرامی

مشت فضلست‌نسیمی و برین‌معنی دال

هست ازهرطرفی روی توضاد و لامی

***

گر کنی قبلهٔ جان روی نگاری باری

ور بری عمر بسر با غم یاری باری

کار عشقست برودست بدار ازهمه‌کار

عمر اگرصرف‌کنی صرف‌بکاری‌باری

زلف او محشر جانست دلا سعیی کن
که دران حلقه در آیی بشماری باری
دل بدام تو درافتاد زهی صید ضعیف
کاشکی با همه می‌بود شکاری باری
غرق دریای غمش‌تانشوی بالب‌خشك
برو ای خواجه توبنشین‌بکناری باری
گرچوچشمش‌نتوانی که شوی‌مست‌ای‌دل
با چنان غمزهٔ شوخش بخماری باری
ای نسیمی ز خدا دولت منصور طلب
عاشق ار کشته شود برسرداری باری

***

ای باغ جنّت از گل روی تو آیتی
وصف کمال حسن تو ما لا نهایتی
آب حیات از لب لعل تو جرعه‌ای
پیش لب تو قصهٔ شیرین حکایتی
در هر نظر ز نقش خیال توصورتی
در هر دلی ز مهر جمالت سرایتی
هردرد و هر غم از تو دوایی وشربتی
هرجور و هر جفا زتو فضل و عنایتی
آنکو نکرد در طلبت نقد عمر صرف
بیحاصل ابلهیست و ندارد کفایتی
باآنکه جور وظلم توبامن‌زحدگذشت
صد شکر میکنم که ندارم شکایتی

پروانهٔ حریم جمال تو عاشقیست

کز شمع نور روی تو دارد هدایتی

چون حسن باملاحت اگر دارد اتفاق

زیبا بود دو پادشه اندر ولایتی

دارد نسیمی از همه عالم ترا و بس

ای اوّلی که هیچ نداری نهایتی

ترجیج بند

ما مظهر ذات کبریاییم ما جام جم جهان نماییم
ای تشنه بیا که در حقیقت ما آب حیات جان فزاییم
ای درغلط از ره دوبینی آیا تـو کجا و ما کجاییم
معلوم‌شود که غیر حق نیست از چهره‌نقاب اگر گشاییم
ما را عدم و فنا نباشد زان روی که عالم بقاییم
ای طالب صورت‌خدایی چون‌بگذری‌ازدویی‌خداییم
شاهنشه اعظمیم اگر چه در کشور نیستی گداییم
زلفت چودلیل ماست‌امروز در سایهٔ دولت هماییم
ظاهرشود آفتاب وحدت ازمشرق غیب اگر براییم
در عالم بی‌چرا و بیچون بی‌چون چگونه وچراییم
ای‌خواجه اگر‌تو‌شمس‌دینی از روی‌حقیقت آنچه‌ماییم

روح القدسیم و اسم اعظم
روحی که دمیده شد در آدم

ای ساقیٔ روح پرور ما لعل تو شراب کوثر ما

رخسار تو آفتاب عالم گفتار تو لعل و شکرما
سودای دراز کنت کنزاً زلف تو نهاد در سرما
فردوس نعیم جاودان نیست بی‌وصل رخ تودرخورما
در ظلمت آفرینش آمد خورشید رخ تو رهبر ما
کی‌دل برِ ما قرار گیرد تا هست رخ تو دلبر ما
دربحرمحیط عشق‌ای‌جان پرورده شدست گوهر ما
اندیشه نبست‌هیچ‌صورت جز روی تو در برابر ما
ای‌مصحف بخت وفال‌دولت مسعود ازل شد اختر ما
از بهرتوگشت قلب‌ما زر شایستهٔ سکه شد زر ما
ای‌جوهراگر ز روی‌معنی نشناخته‌ای تو جوهر ما

روح القدسیم و اسم اعظم
روحی که دمیده شد در آدم

ای جوهر گنج لامکانی جانانهٔ جان جان جانی
در صورت نطق آشکارا در باطن اگرچه‌بس‌نهانی
از عین تو شد ظهور اشیا ای جوهرلامکان چه‌کانی
جانی‌وجهان‌وجسم وجوهر هرچیزکه بود وباشدآنی
بگذر زخودی‌ببین‌خدارا اینست نشان بی‌نشانی
برلوح وجوداگرچه‌حرفی آن نقطه تویی‌که درمیانی
چون‌رفع‌نقاب‌کرد ازرخ پی‌برده به آب زندگانی
ای‌موسیِ حق‌طلب‌رهاکن بحث ارنی ولن ترانی
اشیا همه ناطقند و گویا لیکن بزبان بی‌زبانی
فانی‌شو ودربقا وطن ساز ای طالب عمر جاودانی
بر صورت آدمیم اگرچه در خطّهٔ عالم معانی

روح القدسیم و اسم اعظم
روحی که دمیده شد در آدم

خورشید جمال ما عیان شد — زان ظلمت و شرك و شك نهان شد
انـوار تجـلّیات حسنت — بـرذره فتاد و ذره جان شد
برجسم رمیم چون نظر کرد — او زنده وحی جاودان شد
بنمود به هر که چهرهٔ خویش — ازشك برهید و بیگمان شد
ازنقطهٔ حرف وخط وخالش — اسرار کـلام حـق بیان شد
هرذره که شد قبول فضلش — مقبول زمین و آسمان شد
چشمی که شد ازرخش منوّر — بینا بجـمـال غیب دان شد
تنزیـل کتاب صورت او — تفسیر حقایق جهـان شد
هفت آیت مصحف جمالش — مفتاح رموز کن فکان شد
آن دل که نشان وصل اویافت — گم گشت زخویش و بی نشان شد
چون قوت وصوت و نطق ما بود — امری که وجود حق ازان شد

روح القدسیم و اسم اعظم
روحی که دمیده شد در آدم

شد گنج نهان ما هویدا — گنجی که ازوست عین اشیا
گنجی که عطای فیض او داد — یاقوت بـکـوه و در بـدریا
گنجی که زکاف ونون اوشد — ترکیب وجود عالم انشاء
گنجی که ازو شد آفریـده — امروز و پریر و دی و فـردا
گنجی که نصیب هرکه شد دید — درجـنّت جاودان و خـدا را
ای صورت غیر بسته در دل — سهو وغلط تو هست ازینجا
در ظاهر و باطـن دو عالم — مـاییم همین نـهان و پیدا
ای بیخبر از جهان وحدت — بگذر ز دویی و باش یـکتا

ای مفلس اگر بگنج معنی | خواهی که شوی بصیر و بینا
قطع نظر از وجود خود کن | از نفی و ثبوت لا و الّا
تا برتو چو آفتاب مشرق | روشن شود این بمغرب ما

روح القدسیم و اسم اعظم
روحی که دمیده شد در آدم

مخمور می شبانه مائیم | پیمانه کش مغانه مائیم
مفتاح خزاین السماوات | مفتوح شرابخانه مائیم
مست لب ساقیِ سقیهم | در جنت جاودانه مائیم
در کوی قلندران بتجرید | بی‌ریش و بروت و شانه مائیم
از عالم لامکان بی‌کیف | مرغ الف آشیانه مائیم
چنگ‌ودف و بربط و نی‌وعود | اشعار تر و ترانه مائیم
آیینهٔ صورت الّهی | در شش جهت زمانه مائیم
ای طالب ذات حق خدا را | گر میطلبی نشانه مائیم
بی حدّ و کرانه‌ایم اگر چه | حد همه و کرانه مائیم
سوزندهٔ شرك و هستیٔ غیر | آن آتش یك زبانه مائیم
ای خواجه ز روی واحدیت | چون در دو جهان‌یگانه مائیم

روح القدسیم و اسم اعظم
روحی که دمیده شد در آدم

در خانهٔ نه رواق گردون | مائیم ز اندرون و بیرون
لیلی نبود بجز رخ ما | برچهره خود شدیم مجنون
ای طالب حق ببین خدا را | درصورت‌حسن‌خوب‌وموزون
عشق رخ ماست آنکه آمد | از هستی هردو عالم افزون
ای بنده بنفس شوم تاکی | دنیی طلبی ز همت دون

روزی که برای آفرینش | پیوسته نبود کاف با نون
مایيم درين زمانه مایيم | در عالم بی چرا و بیچون
کی به‌شودای مریض‌شهوت | رنج تو ز فرفیون و افیون
دیوی که ترا زد و نخواهد | رام توشدن چه خوانی‌افسون
ای بیخبر از حقیقت ما | واقف‌شوازین اشارت‌اکنون

روح القدسيم و اسم اعظم
روحی که دمیده شد در آدم

مایيم جهان لی مع‌الله | ما اعظم شانی الله
هستیم ز عاریت فقیری | درهردوجهان بفضل حق شاه
یك‌قطره ز هفت کشورماست | از ماهیٔ هفت بحر تا ماه
ای سرو بلند قامت دوست | دور از توهمیشه دست‌کوتاه
آیینهٔ ماه تیره گردد | گر زانکه ز دل برآوریم آه
با تو غم دل چگونه گویم | چون نیستی از غم دل آگاه
مایيم عزیز مصر معنی | چون یوسف‌دل برآمدازچاه
ای گوشه‌نشین مزن‌دم ازعشق | زانروکه نه‌ای تو مرداین‌راه
عشق تو بخود کشید ما را | چون جذبهٔ کهربا تن کاه
ای صوفی اگرچو باده‌صافی | می نوش ومکن زباده اکراه
تاچون خط او شود محقق | پیش تو که ما بکام دلخواه

روح القدسيم و اسم اعظم
روحی که دمیده شد درآدم

ای رهبر ما بعالم ذات | روی تو بحق سبع آیات
شایسته تاج سروری نیست | آن سرکه نشد فتاده در پات
ای مشرق آفتاب رویت | مشکوةٔ وجود جملهٔ ذرات

بی اسب و رخ و پیاده وفیل — فرزین تو کرده است شهمات

ای‌سی‌و دوحرف‌خطوخالت — در ارض آله و در سماوات

انّی لعطشت ایّها الـروح — من را حکموا قُم اسقناهات

آن زمره که لات میپرستند — انوار تو دیده‌اند در لات

در عشق رخ تو عاشقی کو — مامات شهیداً انه مات

ای در طلبش نرفته کامی — خواهی که رسی بکام هیهات

ای صوفیٔ عمر داده برباد — می نوش بیا که می مصفات

مایيم چـو عين كنت كنزاً — مايیم چو نار ونور ومشكات

روح القدسیم و اسم اعظم

روحی که دمیده شد در آدم

بـرقـع ز رخ قمر برانداز — اسرار نهفته را سرانـداز

اززلف ورخ‌خود آتش‌وتاب — درجان ودل ومه وخورانداز

صد فتنه وشور وشر برانگیز — آوازهٔ روز محشر انداز

ظن همه را بحق یقین کن — بنیاد شك از جهان برانداز

بویی بخطا فرست و آتش — درنافهٔ مشك و عنبر انداز

هردم ز برای فتنه رسمی — از غالیه بر گل تر انداز

ای‌عاشق‌سرو ودوست قامت — در پای مبارکش سر انداز

گنج و گهرست عشق جانان — خودرا توبگنج وگوهرانداز

ای ساقیٔ سلسبیل و کوثر — پیمانه در آب کوثر انداز

بگشا سرخم‌که تشنه گشتند — ای باده‌کشان ساغر انداز

ای طائـر عـالم هويت — وين‌سی و دومرغ شهپرانداز

روح القدسیم و اسم اعظم

روحی که دمیده شد در آدم

مـاییم امیـن سرّ اسما مـاییم حـقیـقت مسمّا
درصورت آب و خاك پنهان درخال و خط نگار پیدا
ای حسن تو درجهان خوبی بی‌شبه وشریك ومثل و همتا
ماییم سفینه‌ای که در وی جمع آمده است هفت دریا
عین همه‌گر نه‌ای چرا نیست غیر از تو حقیقتی در اشیا
ای طالب گـوهـر حقیقت در بحـر دلست دیده بگشا
نظّـارهٔ صورت خـدا کـن درسی و دوحرف وجه زیبا
ای در طلب لقای محبوب دل صاف کـن آیینه مصفا
هیهات که حق نبینی امروز ای غـرّه بـوعده‌های فردا
جز روی تو بت نمی‌پرستیم ای کـعبهٔ حسن و قبلهٔ ما
چون از گل آدم ای نسیمی ترکیب وجـود ما شد انشا

روح القدسیم و اسم اعظم
روحی که دمیده شد در آدم

***

بده ساقی شراب لایزالی بـدست عـاشقان لاابالی
تموّج فـی سفینة بحرخـمراً کأنّ الشمس فی جوف الهلالی
مبادا چشم ما بی‌باده روشن مبادا جان ما از عشق خالی
همه چیزی زوالی دارد آخر وقد عشقك تبرأ عن زوالی
اگر در آب باشم یا در آتش خیالت مونسی فی کلّ حالی
و ما تنظرعلی دمعی و عینی وما فی البحرو اشتاق الرمالی
دلت سختست ومهرت اندك وسست دگرها هرچه گویم بر کمالی
نزد مالاً و مالی غیر قلبی وهذا القلت فی الدنیا ومالی
چنان مستم ندانم روز ازشب وما اعرف یمینی عن شمالی

بگوشت گرسانم نالهٔ زار ‌ ‌ ‌ ‌ ز سوز نـالـهٔ زارم بنالی
وقد حمّلت حملاً غیرحملی ‌ ‌ ‌ ‌ و مالا طـاقتی عن احتمالی
لب لعل ترا خواندم شرابی ‌ ‌ ‌ ‌ سقیهم ربّهم خمراً زلالی
بده ساقی شرابی با نسیمی ‌ ‌ ‌ ‌ شرابك اسقنی واشرب حلالی

***

اشعار اضافی از نسخه اسلامبول

قصائد زیر در اول نسخه آمده است

قصائد

بذات پاك خدای کریم بی‌همتا
که‌از ارادهٔ او گشت سر ّکن پیدا
بخالقی که منزه زکل ّ مخلوقست
بعاشقی که بعشق لقا بسود شیدا
بحاکمی که بحکمت متابعت فرمود
که‌با صلوة‌حضر باسفردگر وسیطا(!؟)
... (؟) توجه بقلعه‌ای که ملك
سجود کرد و بدانست هرصباح ومسا
به آدمی که ز فضل‌الّه دانـا شد
به‌آدمی که خدا گفت علّم الاسما
به‌آدمی که معلم ُبد او ملائك را
به لام و بی که کلام خداست‌کرد بنا
به هرنبی‌که به مظهر درآمد وبگذشت
بهرولی که وصی بوده او بقول خدا

بدان محمد امیّ که درشب معراج

قدم نهاد و گذشت از مقام او ادنا

که مظهر ولی‌الله علی ابوطالب

حقیقتا ز محمد علی نبود جدا

علی کلام خدا و علی ولیّ خدا

علی وصیّ رسول و علی امام هُدا

علیست فضل الهی که مظهر تامست

بهرچه گفت و بگوید مگو که چون و چرا

علیست آدم و هم او محمد مهدی

علی محمد امی و موسی و عیسی

بحکم نفسك نفسی نبی علی را گفت

بحکم دمك دمی علیست نقطهٔ ما

بحکم گفت مع الانبیای سرّ اوست

بحکم صوت معی گفت یا علی جهرا

بجز خدا که شناسد چنانکه هست علی

بجز علی که شناسد چنانکه هست خدا

علیست خضر نبی وعلیست ابراهیم

علیست نوح سلیمان و علی بود یحیا

بحکم آنکه علی گفت انا کلام الله

کلام دست تصرف نهاده درهمه جا

چه‌درسواد و بیاض‌چه‌درو حوش‌وطیور

چه در زمین وچه در آسمان و بینهما

همه کلام خدایند ناطق و صامت

اناس و جملهٔ اشیا بحکم انطقنا

مسبّح است بذات خدا کلام قدیم
بهر صفت که بر آید چنانکه در حصبا
وجود آدم خاکی که مظهر حقست
مثال علم الٓهی بود ز سرتا پا
نوشته خط الٓهی که خط خوبانست
صحیح باشد و سالم ز صرف علتها
بوجه آدم وخاتم نوشته سیّ و دوخط
بجز خدای که خواند چنان خط زیبا
چو مشك ناب معطّر چو زلف خوبان جعد
بروی روز در آورده چون شب یلدا
زروی اوست خط مشکتاب عنبربوی
بخوان که خط صوابست آن نه خط خطا
کسی که خطّ الٓهی نخواند هیچ نخواند
بمانده است بجهل اندر وچو خر بحلا
کسی که روی حقیقت ندید هیچ ندید
همیشه چشم مثالس بدین بود اعما
بمانده تا بقیامت در عذاب جهل مقیم
بهیچ روی ندیده بدیده روی شما
خجسته طالع آن کس که دیده بگشاید
ز روی ظاهر و باطن بحق شود بینا
بحکم من عرف نفسه بقول رسول
بدین فقد عَرف رَبّه علی گویا
سواد وجه محمد که در حدیث آمد
چنانکه سبع متانیست از رخ حوّا

اگر تو معرفت نفس خود نمیدانی
بدان که گفته‌ام از گفتهٔ علی علا
اگرچه ذات خدا ازصفات منفك‌نیست
چه داند آنکه نداند حقیقت اشیا
خداست قادر وخالق دگر همه مخلوق
خداست برهمه اشیا محیط و راهنما
ترا که ره ننمودند چگونه ره‌یابی
دلیل علم الّهی ز پیر و از برنا
مرا رسد که دم ازعلم حق زنم که مرا
دلیست عالم و درکنه علم او ادنا
حدیث من زکلام خدای بیرون نیست
بمعنی این سخن آیینه‌ایست روی‌نما
مرا ز فضل الّهیست دیدهٔ روشن
مرا ز فضل الّهی زبان بود گویا
بمدحت ولی‌الله بذکر حیّ قدیم
بنظم و نثر مزین چو لؤلؤ لالا
ز بعد احمد مختار امام من علیست
که عالم است زقرآن وسرّ کشف عطا
پس‌از علی حسن بن علیست رهبردین
دگر حسین علی کوست سید شهدا
امام زین عبادست و باقر و صادق
چنانکه موسیء کاظم دگر علی رضا
محمد تقی آنکو بزهد مشهورست
دگر علی نقی آن امام ماه لقا

ز بعدشان حسن عسکری شیردلست
که بـود یـار احبّا و قاتل اعدا
محمد ابن حسن صاحب زمان مهدی
که اوست صاحب تأویل ومفخر فقرا
نمود روی چو ماه دوهفته کرد بیان
بیان شق قمـر را ز خـط استوا
چو در مقام توجـه بعلم میرفتیـم
گهی بقوت و گاهی بنطق و گه مهدا
بگوش هوش من خسته دل زعالم غیب
ز فیض فضل الهی چنین رسید ندا
نسیمیا ز نسیـم ریاض معـرفتت
تو میدهدم عرفان چو خیری از خارا
جو در محیط فنا غوطهٔ بقا خوردم
نصیب گشت چوسی ودو دُرّم زیك دریا
تو در مقام بقایی چو خضر روشن دل
ترا چه غم که بموج اندرست بحرفنا
درین بُدم که دگر ره خطاب لم یزلی
رسید بردلـم از فیض عالم بـالا
بدانکه نیست مرا جز بچارده معصوم
نبود و نیست نخواهد بُدن دگر ملجا
مراست دست ارادت بدامن حیدر
که اوست حاضر وناظر مرا بروز جزا
بچارده خط امرد که بررخ خورست
بهفت نامـه نوشته چو عنبـر سارا

اگرچه کشتی تن بشکند هجوم حوادث
رسان تو تختهٔ جان مرا به آل عبا
که درمیان دل وجان سرشته مهر علیست
چنین عقیده‌ام از امّ و جدّ و از آبا
اگر چه تیغ اجل سر ز تن جدا سازد
روان ز مهر علی ذرّه سان بود دروا
مباش غره بعلم و بگفت و گوی و شناخت
که بی‌عمل نتوان شد بجنت الماوا
بخوان جنّت اگر علم بود ازان عملست
بعلم مرد عمل کرده میرسد بخدا

***

آن روضهٔ مقدس و آن لعبـهٔ صفا
آن مـرقد مطهـر و آن قبلـهٔ دعا
آن قبهٔ منور با رفعت و شرف
کوهست عرش منزلت و آسمان بنا
دانی که چیست کعبهٔ حاجات روی خلق
یعنـی مقـام مشهـد سلطان اولیا
بحر کمال و خازن اسرار لوکشف
گنج علوم و گوهر دریای لافتا
قایم مقام ختم رسل صدر کائنات
مسند نشین بارگـه ملك کبریـا
سرخیل اصفیا و امام هدا بحق
سلطان هردوکون علـی شاه مرتضا

آن آفتاب برج امامت که میرسد

خورشید را ز قبه پرنور او ضیا

آن پادشاه ملك ولایت کـه همتش

برخون خویش‌خلق جهانرا زده صلاّ

آن درّ قیمتی‌که بدریای فکر و عقل

کس ره بدو نبرد مگر جز که آشنا

شاهی که خلق را سبب حب بغض او

از دوزخست خوف و بجنت بود رجا

ای افصحی که علم ترا در بیان حق

چون دانش رسول خدا نیست انتها

تسبیح ذاکران یعنی ملائکـه

سبحان من تقدس بالعزّ والعلا

اوراد ساکنان سموات روز وشب

درمدح جدّ وباب تو یاسین و هل‌اتا

دروصف روی‌وموی‌توخوانندقدسیان

هرصبح و شام سورهٔ اللیل والضحا

که وصف مدحت‌توبود حدّ هرکسی

چون کردگار گفته ترا مدحت و ثنا

چون وارث محمد وموسی‌تویی بحق

آمد برون ترا زحجر مصحف وعطا

سنگی‌که هست ازکف پایت برونشان

چون مرده خلق سجده‌کنند ازسر صفا

از بهر روشنی بصر خاك درگهت

در دیده میکشند خلایق چو توتیا

فراش بارگاه جلال تو جبرئیل
مداح خاندان شما حضرت خدا
باب بنی فضائل تو مرتضا علی
جدّ بزرگوار تـو سلطان انبیـا
در گوش خادمان مقیمان در گهت
هردم رسد زحضرت حق فاد خلوا ندا
زآواز حافظان خوش‌الحان حضرتت
هـر بامداد در ملکـوت اوفتد صـدا
به بلبلان روضهٔ تو رشك میبرند
بستان سرای جنت مرغان خوش نوا
در زیر سایهٔ علـم مصطفی رود
آنکس که او بملك ولایت زند لوا
حق موالیان تو در روز رستخیز
خلد برین و شربت کوثر بود جزا
آنکس که کرده در ره شما خلاف
او را همیشه در درك اسفلست جا
تو حجت خدایی و ما بندگان همه
بنهاده‌ایم سر چو قلم برخطّ رضا
یا شاه اولیا نظری کن که عاجزیم
افتاده درکمند غم و محنت و بلا
دار الشفاءِ خسته دلان آستان تست
با صد نیاز آمده‌ایـم از پی شفا
چشم عنایتی بسوی حال ما فکن
تا از عنایتي به سوی حال ما فکن

هرکس ز حادثات بجایی برد پناه
آورده‌ایم ما بــه جناب تــو التجا
هستیم ز سائلان درت یا ابوالحسن
داریم امید از کرمت رحمت و عطا
درویشیم و تو پادشاه بنده پروری
سلطانی و نسیمی بیچاره‌ات گدا
دردی که بردل من بیچاره خاطرست
آنرا هم از خزانهٔ لطفت رسد دوا
جززاری ودعا چه‌بدان حضرت آوریم
ای قــادر کریم و خداوند رهنما

***

یا رب بحق ذات تو و بینیازیت
از خلق ای تو باقی و عالم همه فنا
یا رب بانبیا و رسولان حضرتت
یا رب بعز و منزلت و فخر مصطفا
یا رب بحق سید کونین و آل او
یا رب بعلم و حلم و کمالات مرتضا
یا رب بپاکی و شرف فاطمه که هست
جبار بر فضیلت و بر عصمتش گوا
یا رب بعزت حسن و حرمت حسین
مسموم کین دشمن و مظلوم کربلا
یا رب بسوز سینهٔ زین‌العابدین کو
هرگز بعمر خویش نیاسوده از بکا

یا رب بفضل و دانش باقر که چون نبی

هرگز دمی دلش نبود از خدا جدا

یا رب بصدق جعفر صادق که درجهان

اسلام را ببرکت علمش بود سقا

یارب بحق موسی کاظم که دردو کون

بر خلق کائنات امیرست و مقتدا

یارب بدان شهید خراسان که درگهش

چون کعبه است قبلهٔ حاجات خلق را

عالی علیّ موسی رضا آن شه جواد

والی ولیّ والیّ حق والیّ ولا

یا رب بحق تقی و متقی که بود

سرو ریاض خلد وگل باغ انّما

یا رب بذات پاك علیّ نقی که هست

قایم مقام آن شه معصوم مجتبا

یا رب بطاعت حسن عسکری که کس

چون او امور حق بشرائط نکرد ادا

یا رب بحق مهدی هادی که جملهٔ خلق

دارند تا بحشر بدان شاه اقتدا

یا رب بذات جمله امامان که ذاتشان

پاك آفریده‌ای ز همه ذلّت و خطا

کین بنده روی کرده بدان کعبهٔ نجات

آورده است زاری و حاجات کن روا

جرم همه ببخش و مرادات بنده‌ات

از فضل خود برآور وحاجات کن دوا

امید از بندهٔ نسیمی بفضل تست
یا قاضی‌الحوایج یـا سامع‌الدّعا
رحمت بدین فقیر ز فضلت چو حاصلست
داریم تا بحشر بدان شاه اقتدا
[یا رب بحق ذکر نسیمی و سوز او
من بنده را ببخش گنهم لطف کن عطا]

***

ز اهل مدرسه و خانقاه و جمله دیار
سوالهاست مرا بطریق استفسار
هر آنکه گفت جوابش مطابق حکمت
توان شمردنش الحق ز زمرهٔ ابرار
وگر چنانکه نگوید چه او چه مرده
که زنده خلق بفضلند درهمه اطوار
سؤال من بکس از حکمت فلاسفه نیست
نه از دوایر و همی و هیئت ادوار
نه از اصول و کلام و قواعد طبی
نه‌نحو وصرف ومعانی منطق و اشعار
نه‌آنکه غافل از اینهاکه گفته‌ام باشم
و یا ز راه تعصّب بدین کنم انکار
که هست برطرف از شرع انبیا اینها
براه‌اهل خدا هست این‌همه خس‌وخار
بشرع فرض نباشد که عاقل و بالـغ
بداند‌این همه‌را تا‌که خوانیش دین‌دار

زمحدثات اموری که منهنی است بشرع
بغیر ازین نبود در طریقهٔ اخبار
تو ای عزیز که خودرا محققی شمری
اگر ز زمرهٔ شیطان ندای باستکبار
مثال کفنگر و چرخ‌ساز و پالان‌دوز
بسیار حرفه‌ای خود علم‌وجهل‌را بگذار
میان باطن و حق نیست واسطه‌ای
چنانکه نیست میان موحد و کفار
اگرچنانچه حقی واقف ازکلام‌خودی
که‌ازچه‌گشت محیط‌ومحاط‌ودورمدار
وگر تو باطلی الحق بفتوی تو مرا
سزدکـه بر تو کشم تیغ از ره پیکار
چو بر حقیقت امر اطلاع نیست ترا
چه سود خواندنت‌ازقدوهٔ صغاروکبار
چونیستی‌توبیك موی خویشتن عارف
زاهل معرفت و علم خویش را مشمار
مثال دیو سر از قول حق بپیچانی
برای عام فریبی کلاه نهی دستار
بران عمل‌که‌کسی را بدان نباشد علم
بـود ضلال بقول محمد مختار
مرا مباحثه با تو ز نص قرآنست
که‌ازجهل‌وره‌حق‌چواهل‌فضل سپار(؟)
بیك قرینه که مدعای خود آری
درون پرده نکنجی مثال دانهٔ نار

زجهل خویش که داری نمیشوی تسلیم
بیک دو مسئله گر بشنوی قرینه هزار
قرائن سخن از نص محکم قرآن
اگر چنانچه نیاری نگردی از احرار
نخست گوی که خودرا چه گونه دانستی
که حق شناخته اینست در همه اطوار
باصطلاح خدایی چه چیز باشد نفس
که هست عارف اوواقف از حقیقت کار
چه حکمتست که هفتست آسمان برحق
مسیر گشته بران هفت کوکب سیار
بقول حق همه را وصف گشته دخان
مقررست که باشد دخان زلازم نـار
مرکبست دخان از عناصر اربع
مجردست به پیش تو آسمان زین چار
بچل صباح خدا گفت خاك آدم را
بهر دودست سرشتم چو طینت فخار
زمین و هفت سمارا بمدت شش روز
بیافریدم و کردم کمال خود اظهار
بیك اشارت کن از ره قضا و قدر
هر آنچه خواهش من هست میشود ناچار
چهل چه قید بود یا صباح بهرچه گفت
دودست چیست تو بامن بگو این اسرار
چو کائنات بیك امر کن کند موجود
چه حاجتست تعیین مدت و مقدار

اگرتو این سه‌سخن را بهم دهی‌تطبیق

تویی مبین تحقیق وکاشف **اسرار**

چه فهم‌کرده‌ای زاستوای حق برعرش

بفهم و بینش تو گرنشسته نیست غبار

مثال مستوی و اعتبار مستولی

چنان بودکه به اظهار معنی و اظهار

اصابع وقدم‌وساق‌وجنب وعین‌ویدین

که درکلام وحدیثست و قصه و اخبار

اگر بظاهر الفاظ معینش کردی

بجسم بودن حق میکنی یقین اقرار

کدام صاحب تأویل از لغت‌گردید

جزاین چه‌باشد وتحریف‌ای‌کزین‌دیار

اگر مؤید تأویل گشته‌ای بل فرض

براصل‌ووضع لغت‌می‌نگیری‌ازچه‌قرار

توکیستی که یدین را بقدرتین شمری

ترا چه قدرست این‌گفتنت شرم بدار

رسول گفت کـه قرآن مثله معه

عطیه کرد بمن فضل خالق جبار

چه حالتست‌که منهنی بود اگرشخص

کند بدین دو نمازی مهیمن غفار

چه‌گفتنست‌که در قید باشد و سبحین

بروز حشر کتاب و صحیفهٔ فجار

بنص مبرم تنزیل مبرم تأویل

ترا چو خیر امم خواند ایزد جبار

اگر پیش تو آید کشیشی از سر صدق
که من همی شوم از کافریء خود بیزار
بگویدت که بقانون وعلم وقول مسیح
بخیر بودن خود یك دلیل و برهان آر
چو جزیه میدهد او کشتنش نمی‌شاید
چگونه میکنی اثبات خیرت ای یار
چو عاجز آیی ازو خواه او وخواه تو
که طیلسان مقلد بود کم از زنار
چه نکته است که گویند ناقهٔ صالح
ظهور پیکر خود کرد از دل احجار
فریب خلق بگوساله سامری ز چه داد
چرا نه اسب وشتر بود و استر رهوار
رسول پیش تو خواننده و نویسنده
نباشد و نبود این بغیر عیب اعوار
وگرنه معنیء باقی بیا بیان فرما
بغیر ازین سر خویشتن بجهل مخار
چه‌جای آنکه ندانیش نیز عادت روح
تو تا بکی خطاها نمودن این اسرار
بیان قول قل‌الروح پیش تو نیست
که درسرادق او نیست هیچکس را بار
جواب در عرض از سؤال ذاتیات
بنزد اهل حقیقت نمیشود جز عار
نبی پیش تو وقتی که اینچنین باشد
چگونه او بهمه انبیا بود سالار

بیان سبع مثانی چنانکه هست بگوی
اگر بر اسب معانی شدی بدهر سوار
چـرا بسبع مثانـی و نیز امّ کتاب
شدست فاتحه را نام در جمیع دیار
مثانی از بـرای نـزول میگویند
چه فایدست نگویی نزول را تکرار
اگر مثانیش از راه رکوتین خوانی
مثانیش نتوان خواند خواندن ازیکبار
بگو که طی‌سموات و انشقاقش‌چیست
چه میکنی ز قیامت بهرکسی اخبار
سما چو طی شود زبهرچه زمین نشود
وگر شود ز چه در نص نکرد تکرار
بطی تکاشف اجراش گر مراد بود
بدان صفت که عیانست درطی طومار
چوطی شوندسماوات‌ومهرومه زینسان
دران زمان نبود خود وجود لیل‌ونهار
چگونه نام نهی روز رستخیز آنروز
نعوذبالله ازین اعتقاد و زین گفتار
دگر بجایی‌بگویدکـه طی شود بیمین
چه پی بری‌که ندانسته‌ای یمین زیسار
چه سر بـود حجرالاسودست یمین‌الله
اگر ترا باحادیث هست استحضار
چه فهم کرده‌ای زالله نور تـا آخر
اگر شده‌ست بتو روشن آیت انـوار

چو پیش تو همه اسم خداست توقیعی
روا ست عاشق‌ومعشوق وخادع‌ومکار
بقرب ساعت وشق‌القمر چه عطف بود
اگر ترا بعیار سخن بود معیار
چرا بسورهٔ طٰهٰ خـدا بیکجا گفت
صلوة وساعت‌وذکرعصا وموسی‌ومار
ندانی انی اناالله چو آمد از آتش
چرا ز مردم آتش‌پرست داری عار
بنار امر برودت اگر نکردی حق
کجا شدی به‌ابراهیم گلشن و گلزار
چه نفی خاصیت‌ازذات چیزها کفرست
بیا بگو که چه باشد درخت اخضر نار
بطور نور تجلی برای چه موسی
چو کرده بود تمنای رویت و دیدار
انّ استقر مکاناً خطاب یافت ز حق
چه‌حالتست‌که شدشرط رویت‌استقرار
چرا حروف مقطع بنوشتست تمام
درون مصحف مجید ایزد جبّار
نه منتهی چوالف بی به‌یی شده‌باخود
مثال تختهٔ ابجد بغین سپرده کفار
چو هست متصل‌اندرکتاب این‌احرف
چراست منفصل اندر قرائت تذکار
الف چومبدأ حرفست‌ازچه باب به‌بی
بکرد مبدأ مصحف مجید مهیمن غفار

چو خوانده است نبی خویش را مدینهٔ علم
در مدینهٔ خود خـواند حیدر کرار
رسول رفت کنون از مدینه و در او
بجز کلام و حدیثی چه مانده است بیار
چو این مدینهٔ اورا تو در نمی‌یابی
برون شهر از آنی چو روستایی خوار
کلام و معجز و لفظ فصیح آن باشد
که برطرف بود از اجنبی گهی اصدار
بیان حمد و نزول کتاب حق چو نگرد
چه ربط میدهی این را بقصهٔ سگ و غار
تو از بدایع و معانی بیان کنی دعوی
درین رموز ترا کو نتایج و افکار
من از هزار سؤالت یکی نپرسیدم
که هستی از می پندار و جهل بخمار
فکند دانه ز شید و نهاد دام ز زهد
ز علم کرده سؤال و بجهل گشته سوار
اگر کسی بتو رمزی ز سر حق گوید
چو ملحدش بسر آری بخنجر خونخوار
طلوع شمس حقیقی ز مطلع حق شد
چرا زخواب خجالت نمی‌شوی بیدار
سؤالهای شریف از معمیات خداست
که فیض فضل حقش کرد بر جهان انثار
هزار نکته بهرحرف مندرج یابی
سجود فضل خدا اگر کنی ملائک وار

طریق حل معما بیان چوکرده شود
چو روبه از ببر بیان مجوی فرار
چو در مدینهٔ علمست این معماها
تو تاز ورنه درآیی کجا شوی در دار
درین مدینه علی‌را اگر تو دریابی
ز باب علم شود حل بتو هر دشوار
علی عالی اعلا کزو جواهر فضل
ز راه فیض بر ارواح انبیاست نثار
علی‌کـه جنگ بتأویل میکند اینست
برین هزار هزارش شواهد و آثار
مثال صعوه در اوج فضائل او هست
مدام در طیران صد چو جعفر طیار
غرض به‌کنت مع‌الانبیا سراً اوست
که هست واقف قرآن وکاشف اسرار
اساس خیمهٔ میعاد حق‌که بود خراب
بجز قواعد فضلش‌کسی نشد معمار
بهر دیوان دیّار بعنوان یرلـغ وصفش
نوشتهٔ منشیٔ حق لیس غیره دیّار
چو شد محیط مداروجود نقطه صفت
بگرد مصدر اوگشت دهر چون پرگار
زهی بگلشن وگلزار ومدحت و صفت
چو جبرئیل امین هرطرف هزار هزار
دعای ناد علی چو محبّ ذات تو شد
که هست جمله جهانرابعونت استظهار

هر آنکسی که نداند ترا امام زمان
بمرگ و زندگی خویشتن بود مردار
چو نکتهٔ لمن‌الملك را تو میگویی
بجز توکیست در آفاق واحد قهّار
چو نام خصم تو آمد یقین عدوالله
بزهرمار برآورده زو زمانه دمار
مهیمنا غرض کلیم ازین تك و پوی
نه منصبست و نه‌مال و نه درهم و دنّار
برای گوهر مقصود مدتیست که من
بتر و خشك جهان دایرم فلك کردار
گهی بمسجد و محراب و کنج صومعها
گهی بمدرسه و خانقاه‌گه بمزار
چو دیدم آن در مقصود بود ذات شما
چو گشتم از می پندارخویشتن هوشیار
ببریدم از همه اختیار چون دیدم
که برشریف وضع تو فاعل مختار
اگر چه نیستم اندر شمار هیچ کسی
شمارم از صد و بندگان و خدمتکار

***

سر خداکه بود نهان در همه جهان
شد آشکارا ز کرم فضل جهان
افشاند فیض فضل بدامان روزگار
چندین جواهر ازل از کان کن فکان

کشف عظا عطا شده اصحاب فضل را

بر رغم ذریات شیاطین انس و جان

اشیا تمام شد متکلم بنطق حق

گر نیست باور انطقناالله را بخوان

ارض و سما همه متبدل بنطق گشت

این بود وعدهٔ همه در آخرالزمان

کس واقف ازبدیع سماوات کی شود

تا غافلست از نظر صاحب بیان

چندین هزار نفس مقدس بزیرخاك

رفتند زآرزوی چنین روز ناتوان

امروز کرد جلوه جمال عروس غیب

امروز آمد آن مـه‌گلچهره در میان

بد مخفی آن جمال حقیقت ز هر نظر

گر دیده دیده از نظر حق درین زمان

شکر خداکـه یافت نسیمی بیان فضل

دری کـه بود در صدف بحرالامکان

***

ص ۴۴ پس بیت از بیت ۱۱

خـدا را مصطفی را مـرتضی را
حسن شاه و حسین کـربلا را
بزیـن العابـدیـن آن سرور دیـن
محمد بـاقـر آن شاه دجا را
بعلم جعفر صادق چـو کاظم
امـام شاه علی مـوسی رضا را
تقی و با نقی شه عسکری هـم
محمد . مهدی صاحب لقا را
نسیمی را ز لطف خود ببخشای
شفیع آورده است آل عبا را

ص ۴۵ پس از بیت ۱۲

۱

ای رخ جانفزای تو جام جم جهان نما
گشته ز روی تو عیان ذات و صفات کبریا
حسن خط جمال تو هست چو عین ذات حق
ذات حق از جمال تو گشت عیان و رهنما
عرش خدا چو روی تو بود نمود روی ازو
سی و دو نطق مو بمو در شب قدر ز استوا
روز قیام شد عیان از رخ بدرت ای جوان
شق قمر چو کرده شد چون سرزلف تو دوتا
سی‌ودو خط چورخ نمود روزعبید ازرخت
سی‌و دونطق شد عیان زان خط روی جانفزا
هرکه سجود روی تو همچو ملك کند یقین
جنت روی تـو شود روز جزا ورا جزا
سجده‌کنم بروی تو ز آنکه تو قبلهٔ منی
وقت نماز میکنم سوز و نیاز را ادا

فاتحهٔ روی ترا چون بنماز خوانده‌ام

طاعت من قبول شد یافته‌ام ز حق لقا

سجده بجز بروی تو نیست قبول پیش حق

بهر همین سجود من نیست بجز رخ ترا

قاری مصحف رخت‌بودخدا چوخودنوشت

گشت شهید حسن خود خواند چوسورهٔ شفا

عین وجود جمله شد شاهد و هم شهید خود

عارف ذات خود چوشد یافت ز ذات حق‌لقا

بود همیشه ذات او عاشق حسن سی و دو

داشت‌همیشه‌جست‌وجوخویش‌بخویش دائما

گشت عیان‌کنون تمام ذات خدای لاینام

مفتعلن مفاعلن تاله تلا و تاله لا

فضل قدیم ذوالمنن خالق خلق مرد و زن

عارف و چه خویشتن بود همیشه از خدا

گرچه نسیمی خاك شد در ره‌آن صنم ولی

بر سر دیده میکشند اهل نظر چو توتیا

۲

در عالم توحید چه پستی و چه بالا

در راه حقیقت چه مسلمان و چه ترسا

در صورت ما چون سخن از ما و من آید

در ملك معانی نبود بحث من و ما

در نقش صفت نام و نشانی نتوان یافت
ذرات جهانرا همه در رقص بیابی
در روی تو از ذات بود غایت کثرت
وحدت بود آن لحظه که پیوست بدآنجا
انجام تو آغاز شد آغاز تو انجام
چون دایره را نیست نشانی ز سر و پا
بشناس تو خود راکه شناسای خدایی
روشن شود ای خواجه هر آئینه معما
ور زآنکه بخود راه تو امروز نبردی
ای بس که بدندان گزی انگشت تو فردا
مستان الستند کسانی که از این جام
در بزم ازل باده کشیدند بیکجا
اینست ره حق که بیان کرد نسیمی
والله شهیداً و کفی الله شهیدا

۳

یا رب چه شدآن دلبر عیارهٔ ما را
کازرد بهجران دل صد پارهٔ ما را
بر اوج سعادت تو نگه‌دار خدایا
از نقص زوال آن شه سیاره ما را
با تیغ جفا دست فراقش بگشاید
هر دم جگر خستهٔ خونخوارهٔ ما را

داریم امیدی که بود لطف الهی
کآرد بسر آن بخت ستمکارهٔ ما را
درگوش دل او بنهانی که رساند
حال دل سرگشتهٔ آوارهٔ ما را
در عالم تحقیق چو نظارهٔ من اوست
من ناظرم او منظر نظارهٔ ما را
جزوصل رخ دوست درین دوزنسیمی
چاره که کند این دل بیچارهٔ ما را

۴

ای رخت از روی حسن آئینهٔ گیتی نما
وای قدت چون طوبی جنت بصد نشو و نما
تاکه جان بازند بهر روی تو از راه شوق
عاشقان خویش را ای دوست گه‌گه رونما
چون رخت مقصود خلق عالمست ازجمله‌رو
هست ازین هر عالمی عاشق‌تر تنها نه ما
جای جانها چون سرکوی تو آمد لاجرم
گر نیاری رحمتی هردم رود صدجان ز جا
ساقیا بر یاد چشم مست یار دلربا
خیز و در صحن قدح ریز آن می راحت‌فزا
خیز و در بحر محیط می فکن کشتی جام
تا چو ماکردی درین دریا بحکمت آشنا

حرمت می دار کز بیت‌الحرام آورده‌اند
تا شوی واقف ز شرب او باسرار قضا
تلخیسش‌را حق شمرچون‌گفته‌اند الحق مرّ
رنگ رویش را مدان باطل‌که آن نبود روا
زاهدا نوشیدن می از سر اخلاص و صدق
بهتر از ورزیدن زهدست با شید و ریا
در هوای دلبران عمر نسیمی صرف شد
وز همه در عمر خود هرگز نمی‌بیند وفا

ص ۷۵ پس از بیت ۸

مشرك بی‌دیده کی احوال ما داند که چیست

مرد حق‌بین معنی سرّ خدا داندکه چیست

گمرهی کز خط وجه دوست روی حق ندید

شرح بیست‌و هشت‌وسی‌ودو داندکه چیست

آنکه از سبع‌المثانی ازکتاب روی یار

هر که خواند معنی آیات خدا داندکه چیست

سلسبیل وکوثر و جنات عدن و حورعین

چون نسیمی لذت جام بقا داندکه چیست

ص ۸۰ پس از بیت ۲

۱

مسجد و میکده و کعبه و بتخانه یکیست
ای غلط‌کرده ره کوچهٔ ما خانه یکیست
هرکس از جام ازل گرچه بنوعی مستند
چشم مست توگواهست‌که پیمانه یکیست
صورت آدم و حوا بحقیقت دامست
معنی دام اگر یافته‌ای دانه یکیست
گرچه بسیار بود قصهٔ افسانهٔ عشق
چون تو صاحب‌نظری قصهٔ افسانه یکیست
اختلافی ز ره صورت اگر هست چه باك
آتش‌و شمع‌و شب‌و مجلس‌و‌مردانه یکیست
هریك از روی صفت یافته ور نه
مفلس و محتشم و عاقل و دیوانه یکیست
چشم احول ز خطاگرچه دو بیند یك را
روشنست این‌که دل و دلبر و جانانه یکیست

تکیه بر مسند هستی مکن ای صاحب جاه
که درین ره بر ماگلشن و کاشانه یکیست
چو نسیمی طلب‌کنج بقا کن کـه یقین
شاه و درویش درین منزل ویرانه یکیست

۲

ای صفات تـو عین مـوجودات
ذات پـاك تو مظهـر ذرات
عین هـر نیستی ز هستی تـو
در همه نفـی گشته است انبات
در جمیع فنـا تـویـی بـاقـی
از حیات تـو بـود جمله ممات
روز و شب از برات مـی‌میرم
کی نویسی بگنج وصل بـرات
در خـرابـات عـاشقان سرمست
غسل کـردم بمی ز بهر صلات
بـر سر خـود بـروت مـی‌مالم
ریش خود چیست تا برم ز برات
قدر خود را کـه چون بدانستم
گشتم ایمن ز صوم و قدر و برات
پیش من چونکه دیر وکعبه یکیست
عزّ عزی برفت و لا شد لات

فارغم از بهشت و از دوزخ
ایمنم از هراس و قید و نجات
هر توجه که میکنم وجهست
مینماید بهر حدود و جهات
ننگم امروز آید از نامم
عار دارم ز ننگ و نام صفات
از تو شد صالحی نسیمی را
ور نه دارد عدم سکون و ثبات

۳

ای دل بلاکش چو دلت مبتلای اوست
خوشنود شو هر آنچه مراد و رضای اوست
تن در جفای او نه و از غم مدار غم
کین قصهٔ جفا همه عین و وفای اوست
قدر قدر چه داند و قاضی هر قضا
آن دل که او نه قابل قدر و قضای اوست
دنیا و دین برای وصالش دهند جان
زان دل که او بجمله صلاحی برای اوست
فوتی نمیشود اگرش جان فدا کنم
چون جان بود یکی صد از ین جان فدای اوست
چندین بلا ز قامت بالای پر بلاش
گر میرسد بجان بکشم چون بلای اوست

راهم نمای ای دل اگر رهبری مرا
تا بگذرم زآنکه نه میل هوای اوست
ای غم دگر بسوی نسیمی گذر مکن
کاین حجره‌های آب‌و گلشن خاصه‌جای اوست

۴

عشق تو فتنه‌ایست که عالم خراب اوست
مستی دیر عشق ز جام شراب اوست
رویت که صبح صادق شهر وجود ماست
در هرجهت که مینگرم فتح باب اوست
معنی اوست هرچه دل اندیشه میکند
جان دوکون صورت لبّ لباب اوست
تا آتش شراب علم زد ز لعل یار
دلهای دلبران دو عالم کباب اوست
عشق ازل کـه شامل ذرات عالمست
مقصود هر دوکون ز زیر نقاب اوست
سلطان فضل ما کـه سلاطین عالمست
سرهای سروران جهان در رکاب اوست
تنها نسیمی از می عشقش خراب نیست
هردو جهان ز نشئه مستی خراب اوست

۵

خون بریز از مژه‌ای دیده که دلدار برفت

مونس جان و قرار دل بیمار برفت

گرچه باشد همه کس را ز دل آزاری درد

درد من این که مرا یار دل آزار برفت

دوش در صومعه دل ذکر دو زلفت میگفت

زاهد خرقه پرست از پی زنار برفت

باشد از کار جهان کار تو کام دل من

کارم از دست دل و دست دل از کار برفت

جانم آمد بلب از کار درون واقف شد

چند پوشم غم دل پردهٔ اسرار برفت

هرنفس در جگرم میشکند خار فراق

تا ز چشمم چو فراغ آن گل رخسار برفت

جان بیمار نسیمی بجهان مست و خراب

بهواداری آن نرگس خمار برفت

٦

چشم سرمست تو تا مست و خراب افتاده است

در سرما هوس جام و شراب افتادست

تا حدیث لب میگون تو در شهر افتاد

زاهد گوشه‌نشین با می ناب افتادست

نظم دندان تو تا دیده‌ام ای پسته دهن
بخدا از نظرم در خوشاب افتادست
در دل افتاد مرا آتش عشقت چون شمع
رشتهٔ جانم ازان در تب و تاب افتادست
عکس بالای تو در دیدهٔ من دانی چیست
سایهٔ سرو که در چشمهٔ آب افتادست
آنکه منعم کند از عشق تو ای ترك خطا
همه دانند که از راه صواب افتادست
از خیال لب نوشین تو در دیده مدام
قدح و دیدهٔ من همچو حباب افتادست
هرکه خوناب چکان دید دوچشمم دانست
کآتشی در دل مجروح کباب افتاد است
من ازین باب که دورم ز رخت شیفته‌ام
دور زلف تو پریشان ز چه باب افتادست
لاله دلسوخته گل جامه درانست ز رشك
مگر از طرف عذار تو نقاب افتادست
میکشد هر نفسم دل بخرابات مغان
آه کین خرقهٔ پشمینه حجاب افتادست
هرزمان از هوس چشم تو صدگوشه‌نشین
بر در میکده‌ها مست و خراب افتادست
سفته‌ام در غم روی تو بمژگان همه را
هردری کز صدف چشم پرآب افتادست
چشم بیمار تو تا دید نسیمی مخمور
روزوشب در هوس مستی‌و خواب افتادست

۷

هیچ میدانی کـه عالم از کجاست
یـا ظهور نقش آدم از کجاست
یـا حروف اسم اعظم در عدد
چند باشد یا خود اعظم از کجاست
گنج دانش را طلسم محکم است
این طلسم‌گنج محکم از کجاست
آن دمی کز وی مسیحا مرده را
زنده گردانید آن دم از کجاست
خـاتم ملك سلیمانی ز چیست
حکم تسخیر است خاتم از کجاست
چیست اصل فکرهـای مختلف
وین خیالات دمادم از کجاست
آن یکی اندوهگین دانی ز چیست
وین یکی پیوسته خرم از کجاست
ای نسیمی زآنچه میدانی بگوی
کاین یکی بیش آن یکی کم از کجاست

۸

خلاق دو عالم بجز از فضل خدا نیست
آن ذات و صفاتش بجز از سی‌ودوتا نیست

آن سی و دوتـا اصل کمالست بتحقیق
خودنیست که درجانش ازاین سی‌دوتا نیست
در ظاهر و باطن بمجازی و حقیقت
داننده و بیننده بجز فضل علا نیست
تقسیم سماوات و زمین کرده بشش روز
قایم شده برعرش برین هیچ خطا نیست
آن جای که او پرورش ازفضل خدا یافت
فی‌الجمله‌حق‌اوست درین‌چون وچرا نیست
پس هست تجلی گـه حق آدم خاکی
در صورت او دیدکسی را که ریا نیست
چون صورت او سی‌ودو آیات خدا بود
ای بی‌بصر ازآیت حق هیچ جدا نیست
بـر ذات مصفا بکلام متکلم
هرکس که بدانست برو موت و فنا نیست
بـر فضل خدا تکیه نسیمی صمدی کرد
خونش دیگر از طعنهٔ شیطان دغا نیست

۹

بیار بـاد صبا شمه‌ای ز طره دوست
کـه آفتاب جهان تـاب زیر سایـهٔ اوست
کجایی ای صنم دین‌کـه اشك دیدهٔ من
بجست و جوی خیالت همیشه درتکاپوست

ببوی زلف تو جان میدهد نسیم صبا
که او فتاده چو سنبل بر آن گل خودروست
خدنگ غمزهٔ تو کجا خطا بکند
کشیده تا به‌بناگوش چون کمان ابروست
صبوری از رخ دلدار اختیاری نیست
ضرورتست ضرورت صبوری از رخ دوست
خیال سرو قدت بر کنار دیدهٔ ما
بسان قامت شمشاد بر کنارهٔ جوست
دلم بخلوت زلف تو میکشد بجهان
ببین ببین دل دیوانه را که سلسله جوست
بقول مدعی از دوست رو نگرداند
کسی که همچو نسیمیش عشق عادت وخوست

۱۰

هر که با جام می لعل لبش همدم نیست
در حریم حرم حرمت ما محرم نیست
دل بنیشست که هرنوش ندارد سودش
سینه ز خمیست که خوشنود بهر مرهم نیست
کمر صحبت این راه ببندی ور نه
هر که زد بخیه بر اندام کله ادهم نیست
زاهد ار از تو دم حال بپرسد گویش
صحبت جام طرب کش که ازین به دم نیست

دیده بگشای و بر اعجاز نسیمی بنگر
کاین نسیمست که منفوح به هر مریم نیست

۱۱

ای‌که از فکر تو پیوسته سرم درپیش است
دل من با لب لعل شکر ینت نیش است
گر کنم روز و شب اندیشهٔ وصلت چه‌عجب
عاشق غمزده پیوسته محال اندیش است
جور خوبان ز وفا گرچه بود پیش ولی
ای وفا اندك من جور تو بیش ازبیش است
دامن وصل تو مشکل بکف‌آید ز اینجا
کاحتشام تو نه مقدار من درویش است
جور و خواری همه‌کس را بود از بیگانه
من بی‌طالع سودا زده را ازخویش است
گرچه آزار و جفا مذهب خوبان باشد
بت بی رحم مراکشتن عاشق کیش است
گرچه لعل لب تو چشمهٔ نوشست ولی
چیست کز غمزهٔ شوخ تو نصیبم بیش است
سر نثار قدمش کرد نسیمی و هنوز
خجل‌ازکردهٔ خویش‌آمد وسر در پیش‌است

۱۲

ای نور رخت مطلع انوار هدایت
معلوم نشد عشق ترا مبدأ و غایت
برلوح و قلم نقش خیال توکشیدند
روزی‌که نبود از قلم و لوح حکایت
از دشمنی خلق جهان باك ندارد
آنرا که بود از طرف دوست حمایت
گر لطف تو همراه بود بی‌خردانرا
گومحو شو از روی زمین عقل‌کفایت
صد سالم اگر رانی و یکروز بخوانی
جز شکر تو جایی نتوان برد شکایت
درد تو نه دردی که بود قابل درمان
عشق تو نه راهی‌که رسد آن بنهایت
کس مثل نسیمی نتواند بحقیقت
ره سوی تو بردن مگر الله بهدایت

۱۳

گربمی تشنهٔ شود آن لب تاریك مزاج
نوش‌کن‌شربت ماءِالغیب‌ازجام زجاج
ساقیا دردسری میدهد این رنج خمار
باده بنما که بیك جرعه بسازیم علاج

بربناگوش تو آن خال سیه دانی چیست
آبنوسیست که چون نقطه بر آن تخته عاج
بتو محتاجم و روزی ز غلامانت پرس
صورت حال گدایان سلاطین محتاج
آهویی سنبل مشکین تو از هرطرفی
دیده بر گردن و از گردنش آورده حراج
تا شرف یافته است ازسر کوی توسرم
بسر کوی تو سوگند ندارم سر تاج
دیده بحریست در آن بحر نسیمی غواص
غرق خواهد شد اگر بحر بدارد امواج

۱۴

سی‌ودو خط رخت گنج ترا افتتاح
فرقت زلف تو شب وصل جمالت صباح
جان و جهان میدهم وصل ترا میخرم
بین که چه بیع وشرا کرد ضمیرم صلاح
راحت روحانیان از دم روح تو شد
یافت بقا آنکه یافت از در وصلت رواح
راح و رحیق لبت کرد جهانرا غریق
بیخبرانرا نصیب نیست ازین روح وراح
بادهٔ صافی بما ساقی ازان خم بده
کز نم یك قطره اش پر شده است چل صباح

پر دل و یك دل ولی در ره عشق آورد
زآنکه نیابد وصال از سر لعب وفراح
طالب حق کی شدی واصل ذات قدیم
گرنبدی درجهان حسن‌وجمالت ملاح
چونکه‌نسیمی رهد ازسر پندارخویش
گشت بری لاجرم شد ز فنا استراح

۱۵

سر چه باشدکه نثار قدم یار کنند
یا دل‌ودین بچه ارزدکه درین کار کنند
قبلهٔ جان نبود جز رخ جانانه مرا
عارفان قبلهٔ خود ابروی دلدار کنند
کی تواند شدن از سرانالحق واقف
هرکه او را غم آنست‌که بردار کنند
شرط آنست‌که بردار ببیند خود را
هرکه از سر تواش واقف اسرارکنند
آن‌گروهی‌که در انکار منند ازعشقت
که ببینند رخت را همه اقرار کنند
اهل تحصیل ندارند ز معنی خبری
سبق عشق تو در مدرسه تکرار کنند
دردمندان تو هرلحظه دلی میطلبند
تا بدرد غم عشق تو گرفتار کنند

خبر از جنت روی تو ندارند آنها
کآرزوی چمن و رغبت گلزار کنند
پیش روی تو بود سجدهٔ ارباب یقین
گرچه کوته‌نظران روی بدیوار کنند
گرشوند از می اسرار تو واقف زهّاد
سالها خادمی خانهٔ خمّار کنند
ساکنان‌سرکویت چونسیمی شب‌وروز
بطواف حرم کعبه شدن عار کنند

ص ۱۱۳ پس از بیت ۴

۱

یارما صاحب‌حسنست وجفاچون نکند
میکند خوب جفا دلبر ما چون نکند
خسرو کشور حسنست و ملاحت یارم
جور بر عاشق مسکین‌گدا چون نکند
دلم از باد صبا بوی سرزلف تو یافت
جان فدای قدم باد صبا چون نکند
میکند جور ز من چشم وفا دارد یار
عاشق دلشده با یار وفا چون نکند
چشم ترکش بخطا خون دلم میریزد
دل سیاهی که‌بود مست خطاچون نکند
آنکه شد عاشق ابروی‌کماندار حبیب
دل و جانرا هدف تیر بلا چون نکند
یـد بیضای جمالت چو ببیند زاهـد
ترك سجاده و تسبیح و ردا چون نکند

هرکرا دیده بشمع رخ او بینا نشد

همچوپروانه پرش جان‌بفدا چون‌نکند

حاجت دل ز دریار مرا چون یارست

یارصاحب‌کرم‌ازلطف روا چون نکند

جور خوبان جهان‌گرهمه بااهل دست

بر نسیمی ستم آن ماه لقا چون نکند

۲

ماه بدر از روی یارم چون حکایت میکند

وین سخن در جان اهل دل سرایت میکند

گرچه میخواهدکه ریزد چشم‌مستش خون‌دل

زلفش از روی‌کرم چندین حمایت میکند

شهر دل معمور میدارد شه عشقش ولی

لشکر شوقش خرابی در ولایت میکند

کی تـواند محرم اسرار عشق او شدن

ابلهی کـو تکیه بـر عقل کفایت میکند

شکر ایـام وصال‌گل چـه دانـد بلبلی

کز جفای خار نالش بـا شکایت میکند

آنکه مست‌چشم‌خوبان‌نیست‌ای‌دل‌مجرمست

شحنهٔ عشقش بدین معنی شکایت میکند

هست با حق در میان کعبه و دیر و کنشت

چون نسیمی هرکرا فضلش هدایت میکند

ص ۱۲۵ پس از بیت ۲

تقلید روان از ره توحید بعیدند
زآنست که هرگز بحقیقت نرسیدند
ره در حرم کعبهٔ مقصود نبردند
هرچند درین بادیه هرسوی دویدند
در گفت و شنیدند طلبکار همه عمر
این طرفه که همواره درین گفت و شنیدند
آن شاهد گلچهره زرخ پرده برانداخت
این کوردلان رنگی ازان چهره ندیدند
مردان خدا زندهٔ جاوید بمانند
زان روح الهی که در ایشان بدمیدند
زنده بخدایند چو از خویش بمردند
پیوسته بحق زنده چو از خویش بریدند
پیری طلبی راه مریدی سپر اول
پیران جهان جمله درین راه مریدند
این راه بکوشش نتوان یافت نسیمی
از جذبه کرا تا بسوی خویش کشیدند

ص ۱۳۰ پس از بیت ۸

۱

مأوای غمت جـز دل پـر درد نباشد
تشریف بـلا جامهٔ هـر مـرد نباشد
ای سرو گل انـدام کـه دربـاغ دوعـالم
جز روی دلارای تـو یك درد نباشد
بر بوی سر زلف تو یك گوشه‌نشین نیست
امروز درین شهرکـه شب گـرد نباشد
شهباز غم عشق رخت صید نسازد
آنراکـه دل از حادثه پـر درد نباشد
درعشق رخت آنکه شد افروخته چون شمع
بی دیدهٔ گـریان و رخ زرد نباشد
ازگرمی اشگم چه عجب دیده اگرسوخت
خون جگرست اشك من آن سرد نباشد
گردی بمن آر از درش ای بادکزان در
چون بهتر ازان هیچ ره‌آورد نباشد

جز خون جگر هرچه‌خوری درغم عشقش
ای عاشق سودا زده در خورد نباشد
برخاك درش آب زن ای دیدهٔ خونبار
تا بر در یار از ره ما گرد نباشد
در دست غم عشق تو هردم همه...
آن دل‌که بجان طالب این درد نباشد
در عشق تو فردست نسیمی ز دوعالم
عاشق نبود کز دو جهان فرد نباشد

۲

ندانم تا دیگربار این دل ریشم چه شیدا شد
که چون‌عکس‌رخ دلبر بجان باز آشکارا شد
دگر چون با لب‌لعلش نهان در گفت‌وگو آمد
صدای ناله و زاری دل ریشم بهرجا شد
بصحرا چون که‌بیرون‌رفت‌باز آن‌دلبر از خلوت
دل پر درد و بیمارم ز عشقش بی‌سر و پا شد
بهر نقشی که خودمیخواست‌رخ‌بنمود درعالم
گهی‌رنگ دوعالم گشت‌گه بی‌رنگ‌اشیا شد
دمی روح نهان آمد دمی جسم عیان آمد
دمی تنهای جان‌گردید دیگر عین جانها شد
زمانی کثرت‌خود گشت‌وروی‌وحدت‌خوددید
گهی پیدا و پنهان‌گشت وگه‌پنهان و پیدا شد

نسیمی روزگاری چونکه پنهان بوددرزلفش
ودیگرباره چورویش دید درعالم هویدا شد

۳

ز تو چشم وفاداریم و هیهات این‌کجا باشد
تمنای محالست این‌که خوبان با وفا باشد
بشوخی‌دل زما بردی و روی ازمانهان‌کردی
نباشد عیب پرسیدن ترا خانه کجا باشد
جهانی با خیالت عشق می‌بازند اگرروزی
براندازی نقاب از روی الله تا چه‌ها باشد
دلم گم‌گشت در پیچ سر زلف پریشانت
نشانی ده‌که تا یابیم آن اقبال ما باشد
که یارد در خم زلف پریشان تو پیچیدن
اگر باشد چنین‌گستاخی از باد صبا باشد
فریب غمزهٔ چشمت مرا سرمست میسازد
که اندر دورچشم مست تو چون پارسا باشد
من آن خاك رهم اندر هوایش باد اگر روزی
غبارم از سرکویش برد چشم از قفا باشد
ز روی و موی مهرویان نگه‌داری نظر زاهد
درآن بینی صواب آنگه‌که آن عین خطاباشد
همه ذرات عالم را هوادار تو میبینم
سر موئی نمی‌بینم‌که از فکرت جدا باشد

چه پرهیزی ز روی آن صنم زاهد نمیدانم
که پرهیز ازچنین شکل‌وشمایل کی روا باشد
نسیمی‌رازهستی‌چون‌حجابی‌نیست درعشقت
معاذالله حجابی در میان مـا چرا باشد

۴

کیست‌که از ره کرم حاجت ما روا کند
واقف حال ما شود چارهٔ کار ما کند
آنکه دوعالم از غمش غرقهٔ بحر حیر تند
جان بلب رسیده را با غمش آشنا کند
سر بوفا نهاده‌ام پیش سگان درگهش
میکشم این جفا بسر عمرم اگر وفا کند
نیستم آنکه چون قلم سرکشم از خطت دمی
بند ز بند من اگـر تیغ جفا جدا کند
چشمهٔ خضر ما شود صورت آب و آینه
کز نظری بمردمی چشم تو سوی ما کند
گفتمش از ازل خدا مهر تو با گلم سرشت
گفت ندانی این قدر هرچه کند خدا کند
در شب هجر چون برد خسته نسیمی ره بتو
شمع هدایتی مگر لطف تو رهنما کند

۵

گر سعادت نظری بر من زار اندازد

بـر سرم سایهٔ سرو قـد یار اندازد

آنکه شدمست غرور ازمی‌پندارامروز

منتظرباش کـه فرداش خمار اندازد

دور ازان یارودیارم نظر سعدکجاست

تا مرا باز بدان یار و دیار اندازد

سببی ساز خدایاکـه طبیبم نظری

بر دل خستهٔ بی‌صبر و قرار اندازد

من که‌باشم که شوم کشته به‌تیغش‌مگراو

ازکرم سایه برین صید نزار اندازد

پیش ابروی کماندار تو میرم که مدام

تیر مژگان همه برعاشق زار اندازد

گر برد بوی سرزلف ترا باد بچین

خون دل در جگر مشك تتار اندازد

گرکند چشم تو برگوشه‌نشینان نظری

مستی و عربده در صومعه‌دار اندازد

چون شدازدولت‌عشق‌تونسیمی‌منصور

وقت آنست که سر در سردار اندازد

٦

دزدمندان تـو اندیشهٔ درمان نکنند

مستمندان غمت فکر سر و جان نکنند

زمره‌ای را که بود خاك درت آب‌حیات
چون سکندر طلب چشمهٔ حیوان نکنند
پیش چشم تو بمیرم که غرامت باشد
جان اگر حرف چنین گوشه‌نشینان باشد
سفر کعبهٔ کویت چو کنند اهل صفا
حذر از بادیهٔ خار مغیلان نکنند
بوی جمعیت ازان حلقه نیاید که درو
ذکر آن سلسلهٔ زلف پریشان نکنند
پیش روی تو کنم سجده که ارباب یقین
قبله جز روی تو ای قبلهٔ ایمان نکنند
مفلسان حرم کوی تو ازحشمت و جاه
چون نسیمی هوس ملك سلیمان نکنند

۷

بیا که بی‌تو مرا این جهان نمی‌باید
بجز وصال تو ما را جنان نمی‌باید
زمانه ملك سلیمانم ار دهد بی‌تو
نخواهم آنکه مرا بی‌تو آن نمی‌باید
بیا که بی‌تو گدایان کوی عشقت را
سریر سلطنت جاویدان نمی‌باید
بجز هوای سر کویت ای شه خوبان
کنار سبزه و آب روان نمی‌باید

به‌تیغ هجر بکشتی مرا و برگشتی
تراست حکم ولی آنچنان نمی‌باید
بقول مدعیان میکنی کنار از من
میان ما و تو این در میان نمی‌باید
بیا کـه بی سر زلفت من پریشانرا
نسیم غالیهٔ مشکسان نمی‌باید
شکر لبان بهشتی اگر چه بسیارند
مرا جزآن بت شیرین دهان نمی‌باید
گمان مبر که‌نسیمی بجزتودارد دوست
که در یقین محبت گمان نمی‌باید

۸

گل صدبرگ من سنبل براطراف سمن دارد
رخ یار من از نسرین خطی بر نسترن دارد
عذارش‌گرچه از نسرین سواد مشك‌پیدا کرد
ز مشك سوده رخسارش غباری برسمن دارد
بچین زلف پرچینش که‌کرده سنبلش صد ره
به است از نافهٔ مشکی‌که آهوی ختن دارد
سرا بستان خوبی را جمال امروزحاصل‌کند
که ازرخسار و بالایش‌گل و سرو چمن دارد
دوفتّان‌نرگس جادوش جان میخواهدازمردم
ندارد جان دریغ آنکوکه جانی در بدن دارد

اگر بیند گل اندام مرا روح‌القدس روزی
شود حیران آن خطی که آن پاکیزه تن دارد
دَمش چون نفحهٔ عیسی بعاشق روح میبخشد
تعالی‌الله چه لطفست این که آن شیرین دهن دارد
وطن کوی خراباتست و دور افتادم از آنجا
ولی زین رهگذر شادم که جان عزم وطن دارد
شب قدرای قمر چندان بحسن خود مناز آخر
که زلفش چون مه تابان بزیر هرشکن دارد
ببازار سرزلفش دل و جان برده‌ام لیکن
کجا آن سنبل مشکین سرسودای من دارد
حروفی زان شدم در دور زلف نقطهٔ خالش
که نون ابرو و میم دهانش نقش من دارد
نسیمی از لب جانان بدست آورد جام جم
چورند یك جهت ز آنروصفا با درد دن دارد

٩

در سر غم تودارم دستار وسرچه باشد
جان‌وجهان چه‌ارزد یا سیم‌وزرچه‌باشد
گفتی نثار من کن جان وسرودل ودین
اینها چه‌قدر دارد وین مختصرچه‌باشد
درعشق‌اگرچه دارم‌صدگونه‌غصه‌بردل
زان بی‌وفاکشیدن بار این‌قدر چه‌باشد

گفتی ز غمزه هردم بنوازمت به‌تیری
زین عهداگرنگردی‌ای سیمبرچه‌باشد
ای آنکه‌عشق‌خوبان دردسرست‌گویی
هربی‌بصر چه‌داندکین دردسر چه‌باشد
درخرقه‌کارزاهد چون هست حقه‌بازی
گر زانکه عشق‌بازدصاحب‌نظرچه‌باشد
سرّ شراب عشقش مست مدام داند
هشیاراگرنخوردست‌اورا خبرچه‌باشد
پیش لبش چو عیسی زنده شد ازدم‌او
روح انفعال دارد شهد وشکر چه باشد
مرد از غم تو جانم از بهر زنده کردن
با باد اگر فرستی بوی سحر چه باشد
خاك‌درش که‌روحش کحل‌فرشته‌خواند
هر ذره هست‌کانی‌کحل بصر چه باشد
حیران حسن رویت شد دیدهٔ نسیمی
ای غیرت تجلّی شمس وقمر چه‌باشد

۱۰

تا فضل خـدا برصفت ذات برآمد
مطلوب میسر شد و حاجات برآمد
بی‌کیف‌وکم‌آنکس که‌چوما نطق‌خداشد
چون عیسی مریم بسماوات برآمد

از مصحف روی تو بفال من درویش
گه نون گهی سورهٔ صا فات برآمد
ابلیس چو پیچید سر از سجدهٔ رویت
مردود خدا گشت ز جنّات برآمد
صوفی‌که ندید از رخ تو معنی دلرا
محروم ز الاّ شد و از لات برآمد
تا مصحف رخسار ترا دید وجودی
از دایرهٔ گلشن لمعات برآمد
تا خواند نسیمی ز رخت آیت رحمت
ایمن ز بلا گشت و ز آفات برآمد

۱۱

دلی دارم که در وی غم نگنجد
چه جای غم‌که شادی هم نگنجد
میان ما و یار همدم ما
اگر همدم نباشد دم نگنجد
دلی کو فارغست از سور و ماتم
درو هم سور و هم ماتم نگنجد
جز انگشتی که عالم خاتم اوست
دگر چیزی درین خاتم نگنجد
زبان درکش نسیمی خود زگفتار
مگو چیزی که در عالم نگنجد

۱۲

گر ماه من شبی چون تابان قمر برآید
باشد سر زوالش خورشید اگر برآید
باد صبا چو زلفش برهم زند ز سودا
دور از رخ چو ماهش دو دم ز سر برآید
جان بردن از فراقش نتوان بهیچ رویی
زین شام تیره یك شب صبحم اگر برآید
کام دل از تو مشکل گفتم برآید اما
گر باشدت برحمت با ما نظر برآید
هردم خیال یارم چون بگذرد بخاطر
فریاد در دل افتد آه از جگر برآید
در عشق ماه رویان عاشق عجب نباشد
از نام‌ونَنگ و تقوی‌و زخواب‌و خور برآید
هرکس بجست و جویی در بحر آرزویت
تا خود کرا بطالع روزی گهر برآید
هیهات اگر چو رویت تا انقراض عالم
بر چرخ آفرینش ماه دگر برآید
ناصح چرا ز عشقش گوید حذر نکردی
کس با قضا بگو چون ای بی‌بصر برآید
روزی کـه قامتش را گیرم به بر و لیکن
باشد خلاف عادت گر سرو در برآید
بردار عشق جانان جان پرورد نسیمی
آوازهٔ اناالحق از خشك و تر برآید

۱۳

عقل را سودای گیسوی تو مجنون میکند
فکر آن زنجیر پر سودا عجب چون میکند
صورت روی تو بر هردل که می‌آید فرو
نقش هر اندیشه را از خانه بیرون میکند
هست ابروی تو آن حرفی که نامش را الّه
در کلام کبریا قبل از قلم نون میکند
در ازل با عشق رویت جان و دل بود آشنا
عشقبازی با تو جان من نه اکنون میکند
آنکه میخواند بلؤلؤ نظم دندان تـرا
بی‌ادب کم حرمتی با دُر مکنون میکند
عشق ما زان لایزال آمد که عیش مست عشق
نیست آن مستی که مست خمرو افیون میکند
چشم بهبودی چه داری ای طبیب دل که او
چارهٔ بیماری سودا بـه معجون میکند
ز آتش مهرت وجودم گرچه میکاهد چو شمع
جانم آن سوزی کـه دارد دردل افزون میکند
هرکرا نامش بدرویشی برآمد بر درت
کی نظر در ملك جم یا گنج قارون میکند
خرقهٔ خلوت‌نشینان چون سیاه از رقست
حبه‌ای را کو بمی رخساره کلگون میکند
بر نسیمی سایهٔ زلف تو تا افتاده است
سلطنت در تحت آن ظل همایون میکند

۱۴

میروم باچشم حسرت ازدیارت خیرباد
دل بخدمت میگذارم یادگارت خیرباد
هرکجا باشم همی‌گویم دعای دولتت
ازخدا صدآفرین برروزگارت خیرباد
میروم با آب چشم و آتش دل بی‌خبر
از جفای ترك چشم پر خمارت خیرباد
گردهد عمرم امان رویت ببینم عاقبت
ور بمیرم در غریبی انتظارت خیرباد
گر نسیم چین زلفت بگذرد برخاك من
زنده برخیزم ببوی مشکبارت خیرباد
گر زمن یادآوری بنویس آخررقعه‌ای
کای نسیمی برکلام آبدارت خیرباد

۱۵

چنین‌که چهرهٔ خوب تو دلبری داند
نه حسن حور و نه رخسارهٔ پری داند
بخاك پای تو کآب حیات ممکن نیست
که همچو لعل لبت روح پروری داند
ستمگری نه پریچهره‌ای مرا کارست
که هرکه هست پریرو ستمگری داند

نشان آینهٔ جم ز جام لعلش پرس
که جم حقیقت جام سکندری داند
چگونه سر کشد از عشق و ترک جان نکند
مجردی که چو عیسی قلندری داند
سری که هست ز دولت بر آستانهٔ دوست
گر التفات نمایند سروری داند
مرا بنور تجلی رخ تو شد هادی
چو مرشدی که بتحقیق رهبری داند
دلی که چهره با کسیر مهر چون زر کرد
عجب نباشد اگر کیمیاگری داند
شراب لعل ترا جان من شناسد قدر
چنانکه قیمت یاقوت جوهری داند
بسحر و عربده هاروت اگرچه مشهورست
کجا چو مردم چشم تو ساحری داند
مقصرست نسیمی ز شرح غمزهٔ دوست
اگر چه در صفتش سحر سامری داند

١٦

کشتهٔ عشق ترا گر خونبها خواهد رسید
دم ازین معنی زدن اول مرا خواهد رسید
دوش بر بوی تو دادم هرنفس جانی بباد
گر ز من باور نمیداری صبا خواهد رسید

روی تو نادیده چشمم خون فشاند دمبدم
تا برویم دیگر از دیده چه‌ها خواهد رسید
میگذشت‌ازعرش هرشب‌ناله‌ام‌لیکن زخوف
گر رسد تا سدره‌ام شب منتها خواهد رسید
گر تو یك ره بر سر خاك نسیمی بگذری
صد ره‌ازروحش‌بگوشت مرحباخواهدرسید

۱۷

عشاق هـوای رخ زیبای تـو دارند
ز آنروی چـو منصور همه‌برسر دارند
رحم آر بجان و دل این قوم‌که در عشق
مجروح و دل آزرده و بیمار و نزارند
هیچست جهان در نظر همت ایشان
غیر از تو کسی در دو جهان هیچ ندارند
با یاد تـو شب تا بسحر با دل پر سوز
فریاد ز جان هر نفس از عشق برآرند
کـردند شمار همه‌کس در ره عشقت
از هیچ کسان نیز مـرا هـم نشمارنـد
گفتی به نسیمی که بجان طالب مایی
ای دولت آندم کـه مرا با تو گذارند

ص ۱۳۲ پس از بیت ۴

ای با دلم عشق تو را هر لحظه بازاری دگر
کار دلم شد عشق تو دل چون‌کنند کاری دگر
بازار زلفت سربسر سوداست‌ای مه‌رخ ولی
دارد دلم با وصل تو ای دوست بازاری دگر
عشقست باری دل مرا ناصح مده دردسرم
عاشق نخواهد بعد ازین برداشتن باری دگر
سودای مهرویان زسربیرون نخواهد شد مرا
صدبار گفتم‌این سخن میگویم این باری دگر
ای خور دم از خوبی مزن با آفتاب روی او
ز آنرو که‌هست آن‌سیم‌برخورشیدرخساری دگر
تا عشق روی دلبران کار من دلخسته شد
هر دم گرفتارم بجان در عشق دلداری دگر
با زلف او چون بسته‌ام عهد محبت جاودان
حاشا که چون زاهد میان بندم بزناری دگر
کار من رند از جهان هستی عشق و یار بس
خلوت‌نشین میباش کو با من بانکاری دگر

بردار ظاهر بود گر هست اناالحق پیش ازین
منصور این اسرار هست هر لحظه برداری دگر
نظم نسیمی سربسر دردانه دان ای سیمبر
در گوش جان کش زان جهت کاین هست گفتاری دگر

ص ۱۳۹، پس از بیت ۸

در سینهٔ من ناوك مژگان زده‌ای باز
در جان و دلم آتش هجران زده‌ای باز
من درغم عشق تو همی سوزم و سازم
کز حسن سراپردهٔ سلطان زده‌ای باز
خونابه ز چشم من بیچاره روان شد
تیر دگری بردلم ای جان زده‌ای باز
زان شیوه که آن نرگس جادوی تو داند
ده کز همه سویم ره ایمان زده‌ای باز
زان روی نسیمی سروسامان زتو جوید
کززلف سیاهم سر و سامان زده‌ای باز

ص ۱۴۳، پس از بیت ۴

۱

رشتهٔ پرتاب جان تا چند سوزانم چو شمع
ترسم از دل سر بر آرد آتش جانم چو شمع
چند سوزم بی‌رخ یار ای صبا تشریف ده
تا ببوی زلف جانان جان بر افشانم چو شمع
حاصل از محراب و شب‌خیزی و ذکر این بس که من
هرشبی تا روز بزم‌افروز جانانم چو شمع
کی بنور آفتاب آید سر قدرم فرو
گر برافرازی شبی ازچهره ایوانم چو شمع
رشتهٔ عمرم بپایان رفت و جان آمد بلب
سوز دل تا کی بود باقی نمیدانم چو شمع
ای نسیمی راز دل گفتی بپوشانم ولی
فاش گفت از راز دل پیدا و پنهانم چو شمع

۲

میکشد دل یك طرف خط تو کاکل یك طرف
خال مشکین یك طرف زلف چو سنبل یك طرف
تا جدا افتاده‌ام از روی خوبت جرعه‌ای
من فتادم یك طرف صبر و تأمل یك طرف
درسحر کم خفت مرغان خوش الحان درچمن
نالهٔ من یك طرف گلبانگ بلبل یك طرف
بر امید آنکه باز آیی تو روزی در چمن
چشم در ره مانده بلبل یك طرف گل یك طرف
دارد از زلف پریشانت نسیمی صد بلا
بر سر او هم بلای ناز کاکل یك طرف

۳

صراحی میزند هر دم اناالحق
ایا ساقی بده جام مروّق
من از حلق صراحی می شنیدم
بوقت صبح تسبیح مصدق
می صافی بغایت سازگارست
ولی با خاطر پاك محقق
بمشتاقان می صافی حلالست
ولی افسردگانرا آب خندق

ببین در چهرهٔ خوبان که از می

عرق چون میچکد هر دم معلّق

نسیمی گو که بی‌رخسار خوبان

ندارد کـار مـا سامان و رونق

ص ۱۴۴ پس از بیت ۱۱

۱

دولت وصل لقا یافته‌ام در کپنك
نظر لطف خدا یافته‌ام در کپنك
یافتم در کپنك آنچه طلب میکردم
تو چه دانی که چها یافته‌ام در کپنك
مکن ای خواجه مرا از کپنك پوشی عیب
ز آنکه من نور خدا یافته‌ام در کپنك
چون نسیمی کپنك پوشم و از فضل اله
جنت و حور و لقا یافته‌ام در کپنك

۲

تا شنیدم سخن از فضل خدا در کپنك
مست و حیران شده‌ام بی سر و پا در کپنك

کپنك جامهٔ... پوشش درویشانست
بگذر از اطلس‌وخارا و درآ در کپنك
کپنك پوش علی بود که پوشید نمد
شاه مردان جهان سرور ما در کپنك
کپنك پوش ازان رو شدم از فضل‌اله
یافتم تا به ابد سر خدا در کپنك
ای نسیمی بـه ادب از نمد فقر درآ
ابجد عشق درآموز و درآ در کپنك

ص ۱۴۵ پس از بیت ۱۰

در ضمیرم روز و شب نقش تو میبندد خیال
جز تو نقشی در ضمیرم صورتی باشد محال
هست با عشقت مرا پیوند جانی تا ابد
جاودان زان با توام هرجا که هستم دروصال
جان ما با مهر رویت الفتی دارد چنان
کزوجود خویش و از کون و مکان دارد ملال
آرزومند جمال کعبهٔ وصل تـرا
آتش شوق تو در جان خوشتر از آب زلال
دارم از خورشید رویت آتشی در جان ودل
از خیال نقش ابروی تو هستم چون هلال
قامت سرو گل اندام تو در باغ بهشت
بشکند بـازار طوبی را بحد اعتدال
واقف سرّ سوادالوجه فی الدارین شد
هر که این معنی بجست از ابجد آن زلف و خال
پیش رخسارت گل از شرم آب گردد درچمن
گر کنی عزم گلستان با چنین حسن و جمال
آفتابی شد نسیمی در هوای او بلی
ذره را خورشید سازد همت صاحب کمال

ص ۱۶۰ پس از بیت ۸

با روی او مگو که ز گلزار فارغیم
کز هستی دوکون بیك‌بار فارغیم
ای شیخ شهر دور ز انکار ما برو
اقرار کن بما که ز انکار فارغیم
با نور ظلمت رخ و زلفش الی الابد
از شمع آفتاب و شب تار فارغیم
اغیار نیست در ره وحدت اگر بـود
بالله بجان پاك ز اغیار فارغیم
ما را ز ماه روی تو مقصود حاصلست
تا دیده شد ز مشعل و سیاره فارغیم
مست از شراب صافی میخانهٔ مسیح
تا گشته‌ایم از می و خمّار فارغیم
سرّ دوکون چون ز رخت گشت آشکار
از نکته‌های مخفی اسرار فارغیم
منصور گشت کام نسیمی بفضل حق
از ما بدار دست که از دار فارغیم

ص ۱۶۷ پس از بیت ۱۱

۱

ما حاصل از حیات رخ یار کرده‌ایم
عهدی به‌یار بسته و اقرار کرده‌ایم
منصور شد ز دولت عشق توکار ما
بردار سر کـه عزم سر دار کرده‌ایم
ما ملتفت بزهد ریایی نمیشویم
زان رو بکنج خانهٔ خمّار کرده‌ایم
صوفی بزهد ظاهر اگر فخر میکند
آن فخر ننگ ماست کزو عار کرده‌ایم
ما را عصا و خرقه و سجاده گومباش
ما ترك بت‌پرستی و زنّار کرده‌ایم
چون حسن یارما ابدست از خلل بری
عهدی که با محبت دلدار کرده‌ایم
هردم ببوی وصل جمالش هزار عیش
با محرمان صاحب اسرار کرده‌ایم

بگذر ز زهدو زرق که ما این معاملات

در خانقاه و مدرسه بسیار کرده‌ایم

هرکس طلب کند ... مرادی نسیمیا

ما اختیار از همه دیدار کرده‌ایم

۲

شبی چون شمع میخواهم که پیش یار بنشینم

ولی آنروز دولت کـوکـه با دلدار بنشینم

نشستن با می و ساقی چو در باغم میسر شد

چرا در خلوت ای صوفی چو تو تیمار بنشینم

لب جان‌پرور یارم دم روح‌القدس دارد

کجا بگذارد انفاسش که من بیمار بنشینم

خیال یار تا باشد انیس و همنشین من

شود با من گل و ریحان اگر در نار بنشینم

چو زلفش درسر اندازم که درپایش سر اندازم

چرا کار دگر جویم چرا بی‌کار بنشینم

لب میگون و چشم او مرا تا در خیال آمد

شب و روز آرزو دارم که با خمار بنشینم

غم دستار و فکر سر مرا چون نیست اندر دل

چرا در فکر سر یا در غم دستار بنشینم

ز ریش و سبلت عالم چو فارغ میتوان بودن

روم بی‌ریش و بی سبلت قلندروار بنشینم

من آن خورشید فیاضم که دارم خانه‌ها پر زر
نـه صرافان دزدم من که در بازار بنشینم
منم سیمرغ آن عالم که بر عرش آشیان دارم
نه زاغ و کرکس دنیی که بر مردار بنشینم
منم سی و دو نطق حق که بر اشیا شدم ناطق
محالست این و ناممکن که بی‌گفتار بنشینم
منم سیارهٔ گردون منم شش حرف کاف‌ونون
چرا از سیر خود یکدم من سیّاره بنشینم
چو رست از ظلمت هستی دل چون آفتاب ما
نسیمی‌وار میخواهم که با انوار بنشینم

۳

صلاح از ما مجو زاهد که ما رندیم و قلاشیم
گهی دردی‌کش میخانه گه سر خیل او باشیم
سر مل چون صراحی گر فرود آید بهر جامی
سبوها پر کن ای ساقی که ما رندان او باشیم
همه درجست‌وجوی صورت و ما درپی معنی
همه در گفت و گوی نقش و ما حیران نقاشیم
اگر جولان‌کنان آید بمیدان آن شه خوبان
بچوگان سر زلفش که از سر گوی بتراشیم
نسیمی چون غم دنیا ندارد هیچ پایانی
چنان شربت که‌می‌نوشیم و بنشینیم و خوش‌باشیم

۴

پیش روی فضل حق جان را یقین قربان کنم
سی و دو نور خدا را سر بسر اعیان کنم
هرکه او خواهد کــه گردد واقف سرّ ازل
پیش ما آیدکه آن‌را هرزمان اعیان (!) کنم
سرّ عهد لم یزل شد ظاهر از فضل آله
از دم فضل الٓهی بر همه احسان کنم
علّم الاسما ز آدم شد عیان سی و دو بود
شد عیان از وجه تا خواندیم‌کی پنهان‌کنم
تا نماز و روزه و حج و طواف و کعبه را
دیده‌ام از روی جانان تا ابد دوران کنم
هفت‌کوکب نه فلك اندر یمین فضل حق
بود هرکس این نداند نام او شیطان کنم

۵

ببوی زلف مشکینت گرفتار صبا بــودم
چه دانستم من خاکی‌که عمری باد پیمودم
مرا چون عود میسوزی و بوی من همی‌آید
که روزی یا شبی ناگه دامنم دودم
من ازدیده چه‌ها دیدم چه‌ها آورد بر رویم
که جزخون جگرکاری ز آب دیده‌نگشودم

بجامی دستگیری کن مرا ساقی که مخمورم
می صافی اگر نبود به‌دردی از تو خشنودم
چو آگه نیستند از شیوهٔ چشم تو هشیاران
بجامی بیخبر گردان چوچشم خویشتن زودم
صفایی از قدح پیداست امشب از می صافی
که‌عکسی‌درقدح ساقی‌زحسن‌خویش بنمودم
نسیمی شست‌وشویی‌ده بمی‌این دلق‌ازرق را
که دلگیرست و تاریکست دلق زرق اندودم

٦

شق شد سماوات دخان‌ازوجه خوب دلبران
اینك دلیل روز حشر آمد برای بندگان
شق‌القمر هم ناظران آمد دلیل دگرش
سنت خلیل‌الله کرد احمد بروی خود عیان
بشکافت صدرخویش‌راکردند اخوان رسول
آمد چو درنطق خدا شرق وزمین دیگرنشان
چون نام خود چاره‌گر آورد از چارآسمان
تا دین تمام‌آید بدو وعده چوبودست‌اززمان
ای سالك راه خدا روزو مسیحا را بگو
وعده‌همان بودست‌راست(!) کان بازآمدزآسمان
تا چون یهودی بیخبر ازوی نماند بی‌نصیب
رمز اشارت‌ها صریح‌گردد چو آیم درمیان

نطق خدا میدانیش زیراکه بودست دال او
گر نطق را آری پدید آید مسیح از آسمان
قوّت که هست از ذات حق عیسی همین آنروز گفت
او درمنست و من درو هردو یکیم ای سالکان
چون این سخن نقلست ازو اندر کتبهای شما
دانید او را کردگار لیکن نه تقلید و گمان
قول مسیحست این که من هستم محیط کل شیء
این صورت جسمست این معنی که باشد درمیان
صورت کجا گیرد وجود چون نطق ناید درمیان
نطقی که از سی و دو خط می آید اندر هر زبان
گر جسم ظاهر بود این ریزید و پوسید و برفت
ور نه معنی دانیش بی نطق کی گردد عیان
نطقی که با ذات احد چون نور خورشید آمده
برروی عیسی صورتش از نطقها ظاهر بخوان
گفتی که آدم را خدا درصورت خود آفرید
دانی چو صورت را صفت باز آن صفت را نوردان
رمز اشارتها چنین چون کرد روشن نطق حق
در مظهر لطف خدا سلطان بی جاه مکان
هرهفته سی و دو نماز آورد او اندر حجاز
میکرد با سوز و نیاز تا خوش درآمد درجهان
تکرار کردم بارها این هم مزیدش میکنم
گر شرح آن جویی مخوان غیر از لقای آن جوان

روشن چو شد اسرارها ازنطق پاك فضل حق
ایمن بـرو آسوده شو آزاد کرد و رایگان
در صور اسرافیل چون نفحه بامرحق رسید
حشرخلایق اجمعین کرد آن خدای انس وجان

ص ۱۷۹ پس بیت ۴

آنکه ماه از شرم رویش بی‌نقاب آید برون
وز گریبانش سحرگـه آفتاب آید بـرون
گفتمش برعارضت آن قطره‌های ژاله چیست
زیرلب خندیدو گفت ازگل گلاب آید برون
آنکه دعوی میکند در دور چشمت زاهدی
خرقه‌اش گـر بپالایی شراب آید برون
کی برون آید لبت ازعهدهٔ بوسی کـه گفتا
چون محالست کآب حیوان کزسراب آیدبرون
گر بگویم قصهٔ شوق تو با چنگ و رباب
نـاله‌های زار از چنگ و رباب آید بـرون
از جگر گر خون بریزد دل غذا سازد روان
قوت آتش باشد آن خون کز کباب آید برون
بر امید دیدن رویش نسیمی روز حشر
همچونرگس ازلحد مست وخراب آیدبرون



انتشارات دنیا

شماره ثبت در کتابخانه ملی ۶۳۹ — ۵۴/۶/۲

۲۲۰ ریال